UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232035

UNIVERSAL
LIBRARY

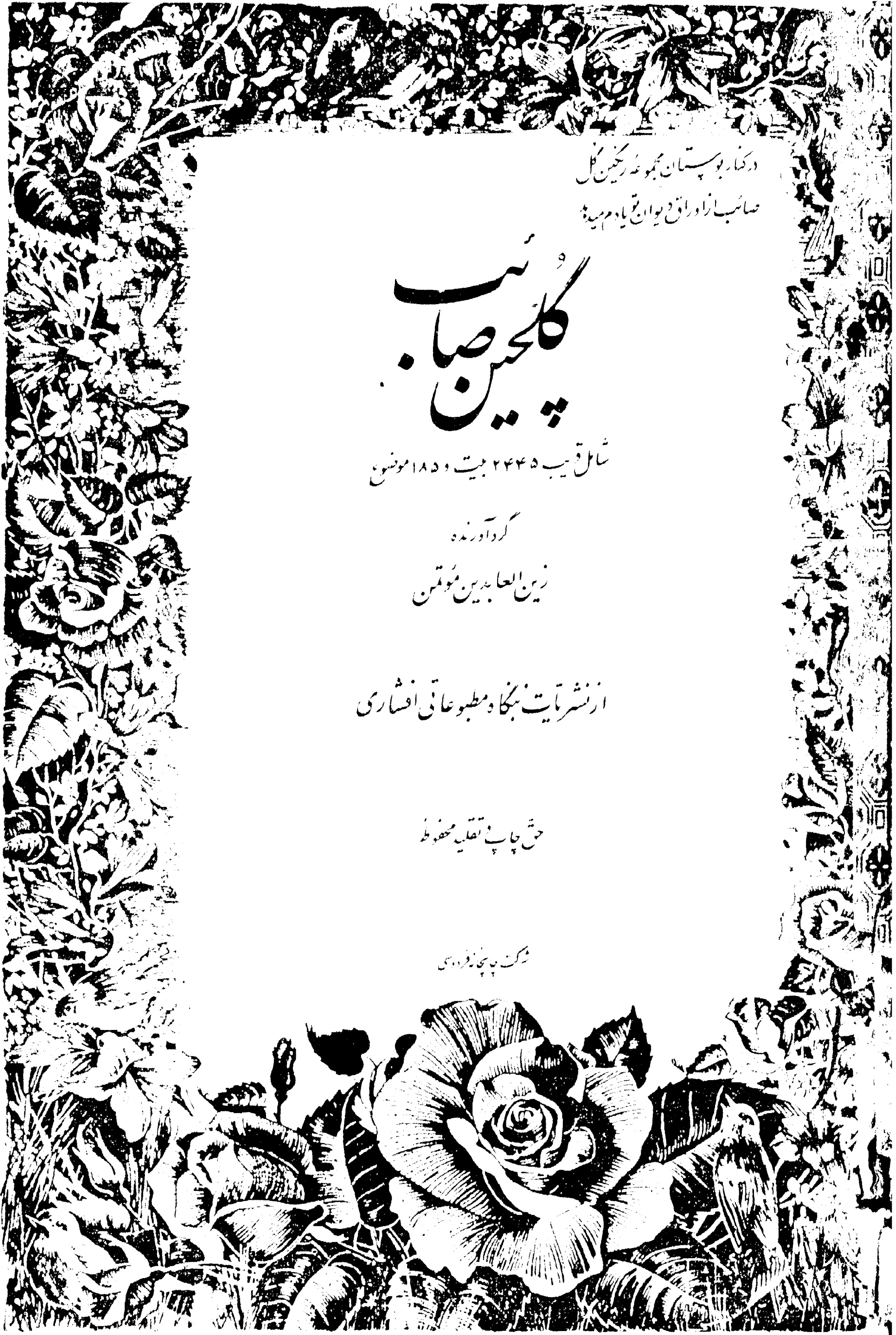
OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.



در کنار بوستان مجموعه رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

گلچین صائب

شامل قریب ۲۴۴۵ بیت و ۱۸۵ موضوع

گردآورنده

زین العابدین مؤتمن

از نشریات بنگاه مطبوعاتی افشاری

حق چاپ و تقلید محفوظ

شرکت چاپخانه فردوسی

Checked 1969.

17175

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

(صائب)

بنام خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

جای تردید نیست که بعد از حافظ و جامی که سلسلهٔ استادان قدیم با آنان ختم میشود دیگر سخنوری بعظمت قدر و وسعت فکر صائب در عرصهٔ شعر و ادب فارسی ظهور نکرده است هرچند این سخن بگوش پیروان سبک قدیم گران آید لیکن کسانیکه گرد تعصبات ادبی را از آئینهٔ خاطر فشانده اند و اصرار و تعصبی در ترجیح سبکی بر سبکهای دیگر ندارند بخوبی واقفند که این شاعر نازک خیال و سخنور دقیقه یاب پایهٔ ابتکار و معنی آفرینی و تخیل را تا آنجا رسانیده و در ابداع و اختراع مضامین تازه و تنوع موضوعات و وسعت دایرهٔ فکر و خیال تا چه پایه ابراز قدرت و هنر کرده است جای تأسف است که این گویندهٔ بزرگ با تمام شهرت و اعتباری که طی چند قرن در افغانستان و هندوستان و در نزد مستشرقین و دوستداران غیر ایرانی شعر و ادب فارسی داشته و دارد بر اثر مخالفت مستمر و تعصب آمیزی که ادبای ایران طی یک قرن و نیم با سبک معروف هندی ابراز داشته اند و شرح آن از حوصلهٔ این مختصر خارج است در کشور خود و در میان هموطنان خود گمنام مانده است اینک که خوشبختانه بازار تعصبات ناروای ادبی مدتی است از رواج افتاده و توجهی معقول و بیطرفانه نسبت بهمه سبکها و اشعار خوب پیدا شده می بینیم که این سخنور نامی نیز بتدریج جای خود را در پیشگاه رفیع ادبیات باز و مقام و منزلتی را که شایستهٔ اوست احراز میکند در سالهای اخیر منتخبات آثار و اشعار برگزیده او بکرات و بصورتهای مختلف بطبع رسیده و تک بیت های نغز و دلاویز او صفحات بسیاری از گلچین ها و سفینه ها را در برگرفته و بهر تقدیر طرز فکر

مستقل نمیباشد) ویا انحراف دقت و سهوالقلم بوجود آمده است در یکی دو مورد ابیاتی صرفاً باشتباه داخل در بخشی شده و متأسفانه در موقع کتابت و تصحیح از نظر دور مانده است در موارد معدودی بعضی ابیات که با دو موضوع مختلف بشکلی یکسان داشته در هر دو مورد انتخاب شده و تکرار آن بوجه نبوده است ضمناً چون ابیات منتخب این کتاب عموماً مستقل و هریک جدا از دیگری است برای احتراز از تکرار مستمر و حفظ زیبائی از گذاشتن خط یا علامتی در فواصل ابیات خودداری شده تنها در چند مورد دو یا سه بیت از یک غزل در پی هم نقل شده که خوانندگان گرامی و صاحبذوق خود از هم آهنگی وزن و قافیه متوجه آن خواهند شد.

در خاتمه خود را ملزم میدانم که از زحمات طاقت فرسای استاد هنرمند آقای علی اکبر کاوه و یا بقول مرحوم بهار «میر عماد عصر حاضر» که بدون تردید استاد مسلم خط نستعلیق در عصر حاضرند تشکر نمایم هرچند هنر ایشان بواسطه مشکلات فنی فراوان چنانکه باید در متن کتاب منعکس نشده اما بهر تقدیر ظرافت و نفاست خط از نظر اهل بصیرت و فن پوشیده نیست و نیز از آقای حسن افشاری مدیر محترم بنگاه مطبوعاتی افشاری که با صرف مساعی فراوان و هزینه سنگینی زحمت چاپ و انتشار این کتاب را بعهده گرفتند و همچنین از متصدیان بصیر و دلسوز گراورسازی زانیچ خواه و چاپخانه فردوسی کمال امتنان و تشکر را دارم امید است مجموعه‌ای که با صرف اینهمه وقت و دقت و فداکاری مادی و معنوی تهیه و تقدیم شده در پیشگاه اهل فضل و هنر و دوستداران شعر و ادب مورد قبول و توجه قرار گیرد

زین‌العابدین مؤتمن

شهریور ماه ۱۳۳۳

گلچین صائب

ستایش خدا

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

موج از حقیقت گهر بحر غافل است — حادث چگونه درک نماید قدیم را

چه محو ناخدا گر دیده ای ای از خدا غافل — ندارد این سفر باد مرادی غیر یارب ها

اهل همت را مکرر درد سر دادن خطاست — آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب

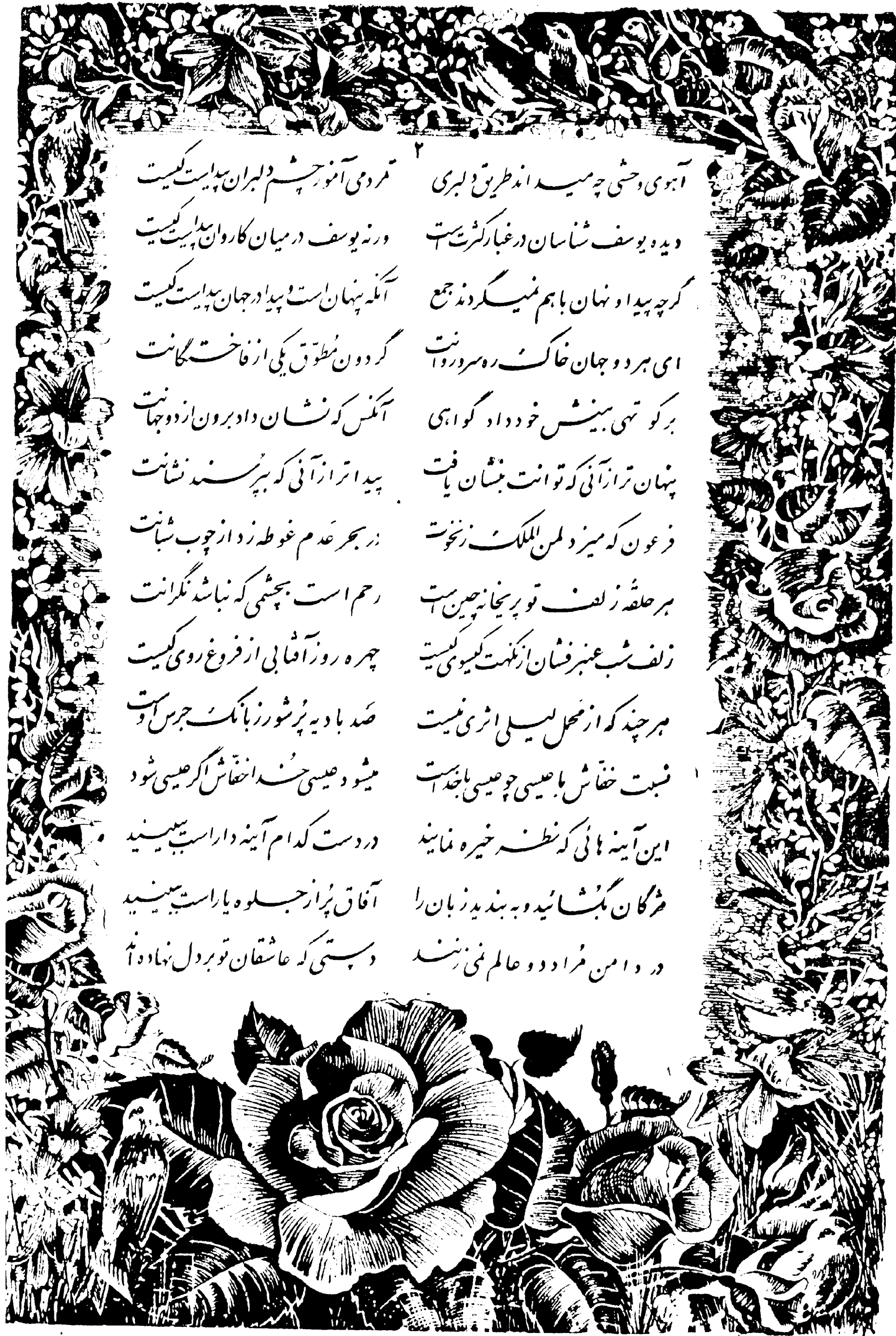
بوجود حق ز خود آثار هستی یافتن — ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردن است

دم عیسوی از بهارت نسیمی — کف موسوی برگی از بوستانت

نشان تو ای بی نشان از که جویم — که در بی نشانی است پنهان نشانت

گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان — دیدهٔ هر ذره ای آئینه دار حسن اوست

آن بدل نزدیک و دور از چشم گر لطف گهر — در جهان است و برون است از جهان پیدا کیست



آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری — مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست

دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است — ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع — آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیداست کیست

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت — گردون مطوق یکی از فاختگانت

هر کو تهی بینش خود داد گواهی — آنکس که نشان داد برون از دو جهانت

پنهان تر از آنی که توانت بنشان یافت — پیداتر از آنی که بپرسند نشانت

فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت — در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

هر حلقه زلف تو پریخانه چین است — رحم است بچشمی که نباشد نگرانت

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی کیست — چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

هرچند که از محمل لیلی اثری نیست — صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست — میشود عیسی خدا خفاش گر عیسی شود

این آینه هائی که نظر خیره نمایند — در دست کدام آینه دار است ببینید

مژگان بگشائید و ببندید زبان را — آفاق پر از جلوه یار است ببینید

در دامن مراد دو عالم نمی زنند — دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند

از قماشش پیرهن غافل ز یوسف گشته‌اند   شکوه‌ها از مردم کوته‌نظر دارد بهار

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین   دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس

او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است   من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پری رو همچو حسن خود غریب افتاده است   من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

کدام دست برآمد ز آستین یارب   که یک پیاله می بی خمار شد عالم

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو   عالم پر است از تو و خالی است جای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزوی است در بغل   هر خار میکند بزبانی ثنای تو

چندین هزار فاخته مرغزار قدس   در جستجوی سرو تو بی آشیان شده

خواب گران بدیدهٔ ما پرده بسته است   ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست   هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

مناجات

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را   مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد   با بردی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

در آن سوزش که نه گردون کف خاکستری گردد   ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد | چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را
زبیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب | شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را
ثبات پا کرم کردی عزیمت هم کرامت کن | گران کردی رکابم را سبک کردان عنانم را
یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا | از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
خانه آرائی نمیآید ز من همچون حباب | موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند | شسته رو چون گوهر باران رحمت کن مرا
یارب از عرفان مرا پیمانهٔ پر شارده | چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من بجائی میرود | این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت | روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام | رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

از خود برون آمدن و در خود سیر کردن

اگر از خویش برون آمده‌ای چون من دان | باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون | داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست | هدف تیر در آغوش کمان است اینجا

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند ۵ استاده است شمع و همان گرم رفتن است

بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

سایه چون کوه گران است بوحشت زدگان گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند از ثابت و سیاره نیابی خبری چند

اینکه عمرم همه در مرحله پیمائی رفت کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی‌بندد ره دوری که یک مژگان زدن بیخویشتن رفتم

در نشست هر چه میطلبی صائب از جهان بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

آئین دوستداری

بهار عمر ملاقات دوستداران است چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها

معیار دوستان دغل روز حاجت است قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

گر از لباس برآئی نمی‌شناسندت همین گروه که یکرنگ مینمایندت

مرد راه هرچند تنهائی کند کامل عیار — صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگر است

بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد — بساط دوستداری چیدن و واچیدنی دارد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را — اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

بجان اگر دگران راست زندگی صائب — حیات من بملاقات دوستان باشد

حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب — آنچه از عمر باحباب توانی گذراند

شیشه و سنگ بغل گیری هم میکردند — چه صفا بود که در عالم روحانی بود

بمن کفر است در شرع محبت تهمت نسیان — که ذکر خیر احباب است اورادی که من دارم

دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند — ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده‌ام

پر در مقام تجربه دوستان مباش — صائب که زود بی‌کس و بی‌یار میشوی

احتیاط و دوراندیشی

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

میدان تو هرچند بود همچو کف دست — زنهار بصید دست نگهدار عنان را

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند — مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

بخاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن — چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد

حذر کن زینهار از اتحاد دشمن عاجز / که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

مشو با پُردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب / که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ شناس / از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند / از نقش آرمیده حذر بیشتر کنند

بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن / که سیل از کوهسار خاکساران بیصدا خیزد

میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین / از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مباش / واقف از پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

مشو از زیر دست خویش ایمن در تهیدستی / که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

اعتماد بنفس - بلند همتی و بی نیازی

نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم / نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای ما

تیغ من جوهر خود کرد بغیرت ظاهر / چرخ هرچند که برداشت بیکدست مرا

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد / چنار از سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را

همت من دست اگر از آستین بیرون کند / آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا



۸

خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد
مگر رانده ام از آستان خویش دولت را

افتد غزال دولت اگر در کمند ما
از همت بلند رها میکنیم ما

پیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما
تنگدستی را نهان در آستین داریم ما

زغرور آدمیت بهمین خوشم صائب
که شکار نعمت خود نکند بهشت ما را

سیر است چشم شبنم من ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

میتراود می گلگون ز رگ و ریشه ما
پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما

بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی
زمین منت خود گو مکن سحاب مرا

نیست پرواز ببال دگران شیوه من
ورنه در سایه من بال هما ریخته است

شهادتی که بود دیگری وسیله آن
ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سودائی است

نقد هر طایفه ای در خور همت باشد
آسمان دامن پر سیم و زر مردان است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست

در دیدهٔ همت فلک و کاهکشانش
موری است که پای ملخی در دهن اوست

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است — پر شکسته خس و خار آشیانه شود

در گلستانیکه جولانگاه سرو همت است — شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند

بی ادب پروانه‌ای دارم که جذب همتش — مو کشان صد شعله را از خلوت طور آورد

پهلو اگر از پردهٔ خورشید بدزدید — چون ماه در این دایره انگشت نما بید

همیشه هم سفر همت بلند خودیم — نداده ایم بدست کسی عنان هرگز

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد — طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم — که گر صدف برود از سرم یتیم شوم

گرچه زندانیست دست خالیم در آستین — کارساز عالمی از همت مردانه ام

ز سقف پست خطرهاست سربلندان را — مگر پیاده شود همت سوارهٔ من

همت والای من روزیکه قامت راست کرد — هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را — فلک را داغ دارد خاطر بی مدعای من

امید

ده در شود گشاده اگر بسته شد دری — انگشت ترجمان زبان است لال را

ناامیدی اول امید ماست — نخل ما چون خشک شد بر میدهد

از لال هر انگشت زبانیست گفتگو — یک در چو شود بسته گشایند در چند

خم نگر خاکساریهای من خواهد فتاد — چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده‌ام

نومید نیستیم ز احسان نوبهار — هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

آبرو

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب — که خضر ذلت گردد هر که پاس آبرو دارد

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر — کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

لب چون صدف بآب گهر تر نمیکنم — گوهر بآبروی برابر نمیکنم

اگر رسد بلبم جان ز تنگدستی‌ها — ز من فروختن آبرو نمی‌آید

احسان و کرم

زبان برق بی زنهار را دانمکنی از خود — مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار — در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمام خلق احسان کردن است

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد — هر که مشت دانه ای در رهگذار مور ریخت

ای رهبردی که خیر بمردم رسانده ای — آسوده رو که بار تو بر دوش سائل است

سوداگر است هر که دهد زر بآبروی — آنکس که بی سؤال دهد اهل همت است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم — گوش اینطایفه آواز گدا نشنیده است

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است — ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

خوش است جود و کرم در لباس شرم که بحر — بخاک فیض خود از پرده سحاب دهد

بخل بهتر ز سخائی که با آوازه بود — تیرگی به ز چراغی است که فریاد کند

لاف کرم نتیجه پستی همت است — از دست کوته است که باشد زبان بلند

خرده ای از مال دنیا در بساط هر که هست — جبهه وا کرده ای پیوسته چون گل بایدش

چندین رمه را برگ و نوائیم ز گوشش — هر چند که بی برگ تر از چوب شبانیم

میکند از شرم همت جوهر پاک مرا — بحر را صائب اگر در دامن سائل کنم

گرچه با هر کس کنی نیکی نمی بینی زیان — سعی کن زنهار پیدا کن زمین قابلی

ایثار

گر ز خاک آسودنت آسوده میگردند خلق — تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود — باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند — مرهم داغ کسان زخم نمایان خودند

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلهای من — بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

امروز و فردا

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هرچه رفت از دست یاد آن به نیکی میکنند — چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوش است

عیش امروز علاج غم فردا نکند — مستی شب ندهد سود بخمیازهٔ صبح

انکسار در مقابل معشوق

کیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی — مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب — مرا که لذت افتادگی بپا دارد

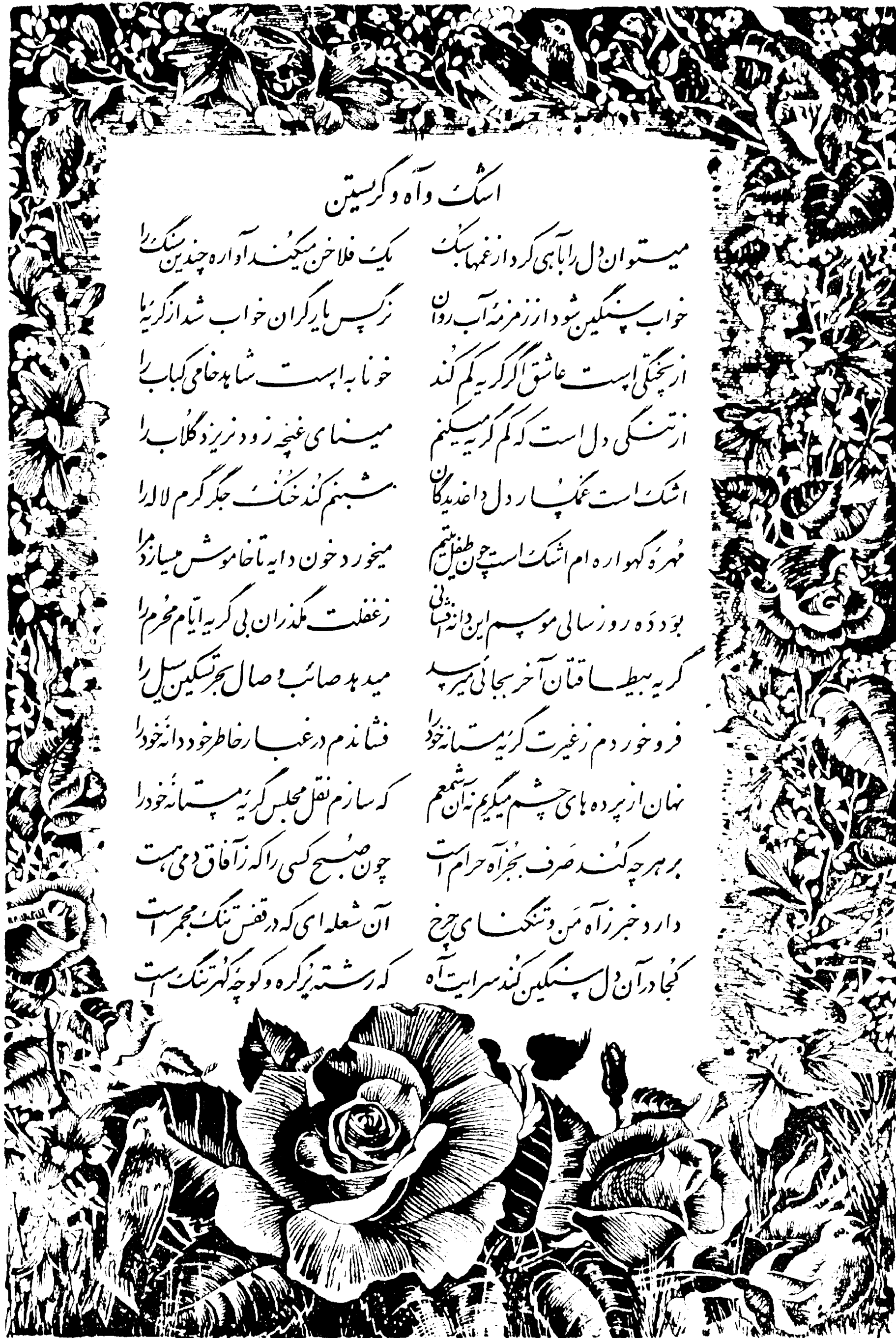
شکسته حالی من پیش یار باید دید — خزان رنگ مرا در بهار باید دید

با خیال او قناعت میکنم من کیستم — تا وصالش در دل امید دارم بگذرد

ذره‌ام چشم بخورشید لقائی دارد	استخوانم سر پیوند همائی دارد
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش	اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

اضطراب و بیقراری

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را	جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را
بحر را سر پنجهٔ مرجان نبند از دز جوش	چند بر دل مینهی از بهر تسکین دست را
مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید	بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را
از انقلاب خون سیه مشک ناب شد	مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
در وصل و هجر کار دل من طپیدن است	دائم بیک قرار بود بی قرار ما
کرد تسلیم بمن سپند بی تابی را	هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست
موقوف بر آسایش چرخ است قرارم	هر کار که موقوف محال است محال است
نزدیکتر بکعبهٔ مقصود میشوم	چندان که اضطراب مرا دور میبرد
از طپیدن نیست دل فارغ درون سینه‌ام	این شرر در سنگ شوق جانفشانی میکند
دل آسوده‌ای داری مپرس از صبر و آرامم	نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند	ور نه عشاق محالست قراری گیرند



اشک و آه و گریستن

میتوان دل را بآهی کرد از غمها سبک — یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان — نرگس یار گران خواب شد از گریهٔ ما

از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را

از تنگی دل است که کم گریه میکنم — مینای غنچه زود نریزد گلاب را

اشک است غمگسار دل داغدیدگان — شبنم کند خنک جگر گرم لاله را

مهرهٔ گهواره‌ام اشک است چون طفل یتیم — میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا

بود ده روز سالی موسم این دانه‌افشانی — زغفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد — میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

فرو خوردم زغیرت گریهٔ مستانهٔ خود را — فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را

نهان از پرده‌های چشم میگریم نه آن شمعم — که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

بر هر چه کند صرف بجز آه حرام است — چون صبح کسی را که زآفاق دمی هست

دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ — آن شعله‌ای که در قفس تنگ مجمر است

کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه — که رشته پرگره و کوچهٔ گهر تنگ است

ترا بخاک زند هر چه را برافرازی   بغیر رایت آهی که برفراشتنی است

بغیر آه نداریم در جگر چیزی   متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند   از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما   مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست   نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست

عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند   که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت   عمر شمع ما باشک و آه در محفل گذشت

آه من است در دل شبهای انتظار   طومار شکوه ای که بپایان نمیرسد

تا خیال گریه کردم یار رفت   این غزال از بوی خون رم میکند

ایکه کام دو جهان از خدا مطلبی   هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود

مکن از آه درد آلود منع من درین محفل   که مجمر بار خاطرهاست چون بی دود میگردد

بغیر اشک که راه نگاه می بندد   که دیده قافله ای چشم راهزن بندد

از دل پرخون شود در گریه چشم من دلیر   دخل دریا ابر را در خرج بی پروا کند

در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود   گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد



دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود　　امروز بیک اشک بمژگان نمیرسد

چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صائب　　ترا شراب ازین خوشگوارتر ندهند

شرمندۀ خون گرمی اشکم که همه عمر　　نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند

فرصتی تا هست دل را کن تهی از اشک و آه　　وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود

با آه جگرسوختگان اشک نباشد　　غواص چو تعجیل کند بی گهر آید

صائب از چرخ شکایت ز جوانمردی نیست　　این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

صائب بعقیق دگران چشم مکن سرخ　　از پارۀ دل دامن خود را یمنی ساز

چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ایم　　عاجز بدست گریۀ بی اختیار خویش

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را　　گوهر خود را بهر بیدرد ننمودم چو شمع

مایۀ اشک ندامت گشت و آه آتشین　　هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

هرچند نیست درد دل ما نوشتنی　　از اشک خود دو سطر بیما نوشته‌ایم

خندۀ گل در رکاب چشم خونبار منست　　گریه رو هرچند چون ابر بهار افتاده‌ام

با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من　　تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

چشم آن دارم که از ملک اثر یابد نشان　　از ته دل گریه را امروز رخصت داده‌ام

نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه   مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

اشک است درین مزرعه تخمی که فشانیم   آه است درین باغ نهالی که نشانیم

بگو تا آستین از دیده خونبار بردارم   غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من   گریه ها دارم چو شمع انجمن در آستین

آغوش

کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم   نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

از شوق آن بر و دوش روزی قبا گشودم   آغوش من چو محراب دیگر بهم نیامد

بهیچ حیله در آغوش در نمی آئی   مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود   داشتم از غم ایام کناری که مپرس

اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را   عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید   شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست   کتابه ای که مناسب بود بخانهٔ زین

آرزو و تمنی

بامیدی که چون باد بهار از در برون آئی   چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را



خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را ... بدست بوسه دهم خاک آستانش را

بازآ که بی تو مجلس ما را حضور نیست ... در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست ... راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

در حسرت قلم و آرام سوختم ... چون آفتاب چند کسی دربدر بود

کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت ... آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

چه فارغ بال میگشتم درین عالم اگر میشد ... غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود ... میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

دو دولت است که یکبار آرزو دارم ... تو در کنار من و شرم از میان رفته

بخت سبزی ز خدا همچو حنا میخواهم ... تا بمالم رخ پرخون بکف پای کسی

استغنا عاشق و اعراض از معشوق

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری ... از برای دل ما قحط پریشانی نیست

مرا شوان بناز و سرگرانی صید خود کردن ... نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

تا دل نمیبرم بکسی دل نمیدهم ... صیاد من نخست گرفتار من شود

چشم ما بازیچه هر روی آتشناک نیست ... دیگ دریا را مگر خورشید در جوش آورد

باستغنا توان خون در جگر کردن نکویان را
ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم

چه لازم است که خود را سبک کنم چون کاه
چو رنگ جاذبه در کهربا نمی بینم

پیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت
داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشوی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند
شود ارزان متاع سرگرانی

گر نمیشد ادبم بند زبان میگفتم
بوسه بر دست تو دادن بجا ارزانی

استرحام از معشوق

منکه با یاد تو دنیا را فرامش کرده ام
این مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا

پرواز من ببال و پر تست زینهار
مشکن مرا که می شکنی بال خویش را

چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا
زان پیشتر که بند من از بند بگسلد

مرا بگوشه چشم عنایتی دریاب
که استخوان من از درد توتیا گردید

نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی
چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

سر نیاز مرا پایمال ناز مکن ۲۰ که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

یک ره بگوشهٔ چشم در زیر پا نظر کن عمری است پایمالت چون دیدهٔ رکابم

مدتی آدم گل از نظارهٔ فردوس چید ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

بعزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی چو بینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن

غیر از نگاه عجز که از دور میکند ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده‌ای

بر آن مباش که خون در دل نیاز کنی بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی

خوش است غارت دلها ولی نه چندانی که عمر جلوهٔ خود صرف ترکتاز کنی

نظر بجانب من کن که چند روز دگر غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

استغنای معشوق

نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت بدو دست ناز پرور ز چه رو سرشت ما را

بنسیم بی نیازی چو بباد داد آخر بهزار امیدواری ز چه روی کشت ما را

گوشهٔ ابروی استغنا چه میسازی بلند میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

گل درین گلزار میریزد ز استغنا بخاک نامهٔ ما را که از بال کبوتر وا کند

هر که صائب کرد پیش یار اظهار نیاز رهرو تیغ جگر سوز تغافل بایدش

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد / بکار مدعی آمد در این دعوی گواه من

آشفتگی معشوق

چه خوش نماست ز معشوق شیوهٔ عاشق / کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل

ای جهانی محو رویت محو سیمای که‌ای / ای تماشاگاه عالم در تماشای که‌ای

لعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب / ای سمن سیما تو سرگردان سیمای که‌ای

نیست غمازی طریق عاشقان پرده‌پوش / ورنه صائب خوب میداند که رسوای که‌ای

اشتیاق

ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم / تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد ترازو را

گر بدانی چقدر تشنهٔ دیدار توام / خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

گرچه جا در دیده آن نور بصر دارد مرا / شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

جگر تشنه محال است که سیراب شود / گر عقیق لب او در دهنم آب شود

جلوه ضایع مکن ای شوخ که بی تابی ما / آتشی نیست که محتاج بدامن باشد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم / که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

مرا بعالمی افکنده است حیرانی — که در کنار ز بوس و کنار نومیدم

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم — اگر بخلوت آغوش آن کنار روم

باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود ره دارم — دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من — گریبان در کف من دامن یار است پنداری

بیذوقی و افسردگی

نیست امروز بجمعیت ما سوخته ای — بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد — کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده ایم — کیست صائب تا بحرف آرد من خاموش را

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب — دیوانگی بجای دگر می بریم ما

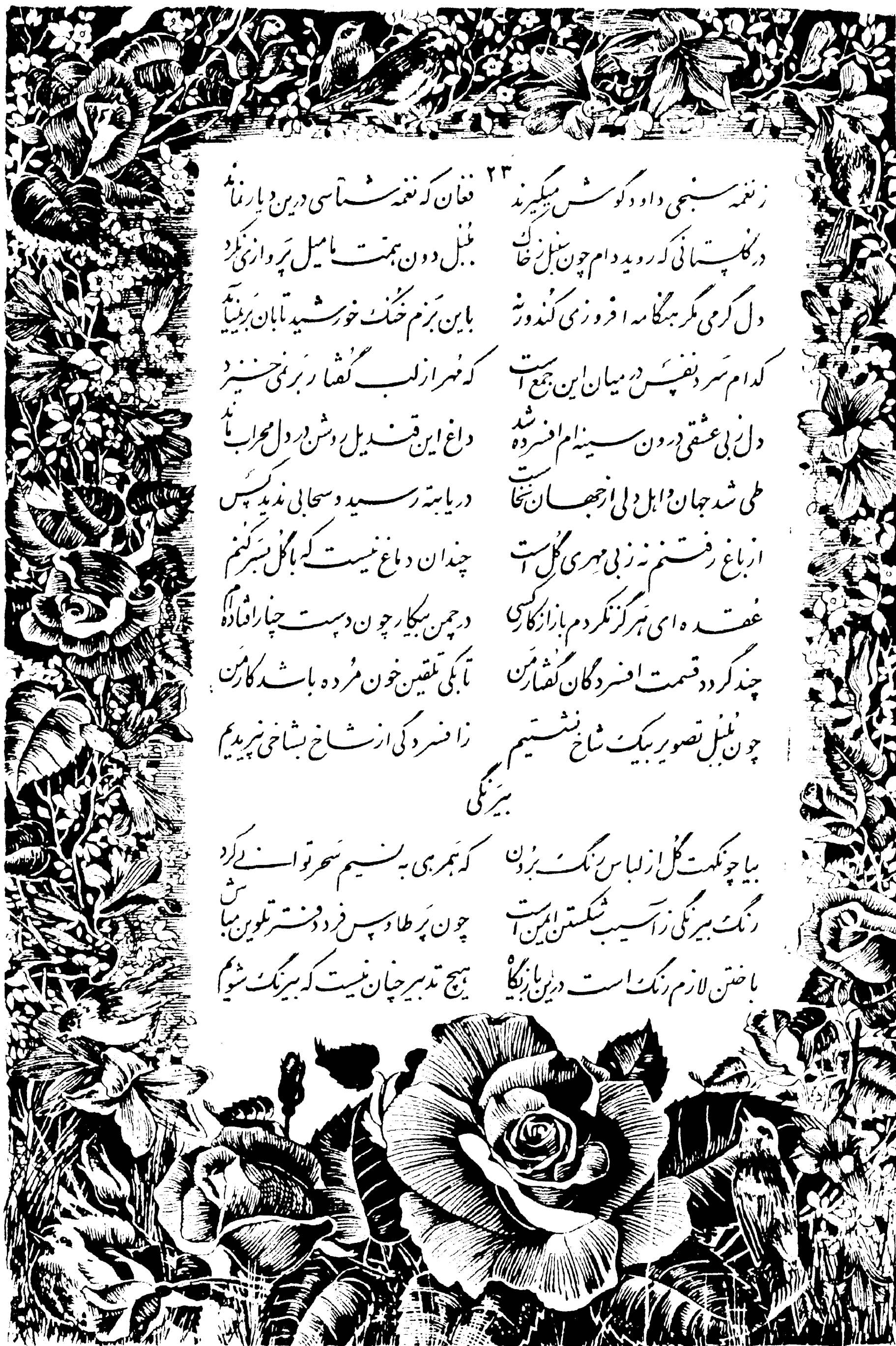
مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است

از لب خاموش من مهر خموشی برنداشت — بادهٔ تلخی که نقش از کاسهٔ فغفور ریخت

ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم — که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست

در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد — می خون گرم چه سازد بدماغی که مراست

ز بد نیست بمیخانه گر نمی آیند — هلاک بستر گرمند مردهٔ خوابند



ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند　　فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک　　بلبل دون همت ما میل پروازی نکرد

دل گرمی مگر هنگامه افروزی کند ورنه　　با این بزم خنک خورشید تابان بر نمی‌آید

کدام سرد نفس در میان این جمع است　　که مهر از لب گفتار بر نمی‌خیزد

دل ز بی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد　　داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست　　دریا به ته رسید و سحابی ندید کس

از باغ رفتنم نه ز بی مهری گل است　　چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم

عقده ای هرگز نکردم باز از کار کسی　　در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من　　تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

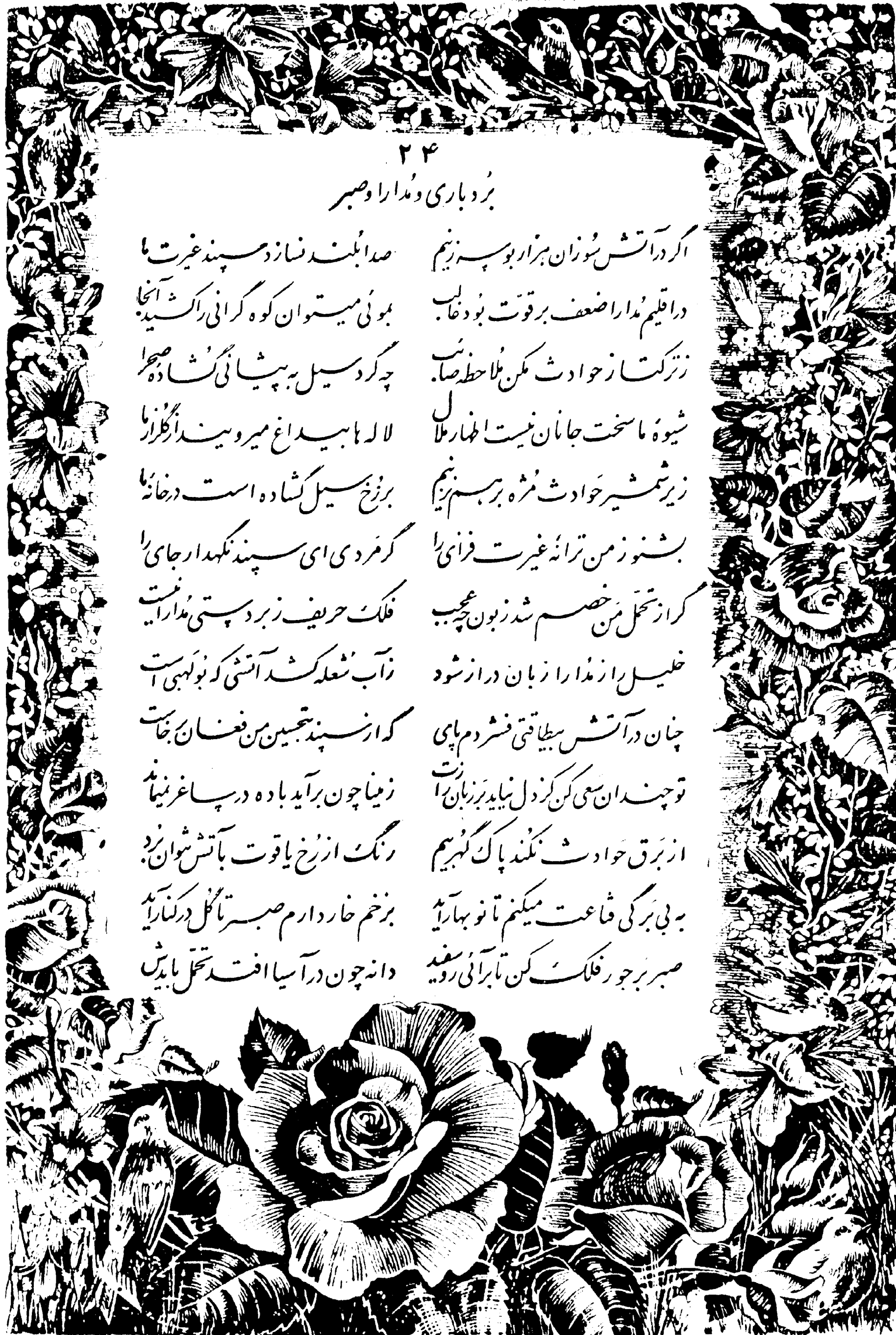
چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستیم　　زافسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم

بیرنگی

بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون　　که همرهی به نسیم سحر توانی کرد

رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمن است　　چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

باختن لازم رنگ است درین بازیگاه　　هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شوم



بردباری و مدارا و صبر

اگر در آتش سوزان هزار بوسه زنیم — صدا بلند نسازد سپند غیرت ما

در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب — بموئی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب — چه گرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال — لاله ها بیداغ میروید از گلزار ما

زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم — بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما

بشنو ز من ترانهٔ غیرت فزای را — گر مردی ای سپند نگهدار جای را

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب — فلک حریف زبردستی مدارا نیست

خلیل را ز مدارا زبان دراز شود — ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است

چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای — که از سپند تحسین من فغان برخاست

تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت — ز مینا چون برآید باده در ساغر نمیماند

از برق حوادث نکند پاک گهر بیم — رنگ از رخ یاقوت به آتش نتوان برد

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید — بر خم خار دارم صبر تا گل در کنار آید

صبر بر جور فلک کن تا برآئی روسفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

خموش بگذر ازین خاکدان چو سایهٔ ابر — مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما — صائب چو نافه رنگ ببیرون نمیدهیم

ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم — بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم

بخاکمال حوادث بساز زیر فلک — با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

چون صبح در پیالهٔ زرّین آفتاب — خونابه ای که میدهد ایام نوش کن

هر گز آهی سر نزد از جان غم فرسود من — چشم مجمر روشن است از آتش بیدود من

میکند در پردهٔ دل سیر دائم آه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

بهمواری بمنزل میتوان بردن ضعیفان را — کند طی کوه و صحرا ساربان آهسته آهسته

بهار و دوران عشق و نشاط

درین دو هفته که در آتش است نعل بهار — مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

غم یکساله را بباد دهد — خندهٔ گل اگر چه یک دهن است

هم بلبل است خندان هم باغبان شکفته است — دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است

ز ابر گر چه هوای بهار ناصاف است — غمین مشو که سراپرده های الطاف است

کنون که ابر گهربار دشت زنگاری است ‌ ‌ ‌ ز خویش خیمه برون زن چه جای هشیاری است

برآر سر ز گریبان که دامن صحرا ‌ ‌ ‌ ز بسکه زنگ ز دلها زدوده زنگاری است

گلها که دوش رخ ننمودند از حجاب ‌ ‌ ‌ امروز دسته دسته ببازار میبرند

درین دو هفته که گل گرم محفل آرائی است ‌ ‌ ‌ کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است ‌ ‌ ‌ صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

از بس کشیده ابر ببر تنگ باغ را ‌ ‌ ‌ میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

بوسه

افکنده‌ایم تمامی در شمار من غلط ‌ ‌ ‌ گردد صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ ‌ ‌ ‌ کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست ‌ ‌ ‌ از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه های خال ‌ ‌ ‌ کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را

ببوسه ای دل ما شاد کن در آخر حسن ‌ ‌ ‌ که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگ است

همه اسباب جمال تو بجای خویش است ‌ ‌ ‌ بوسه در کنج لبت گوشه نشین میبایست

اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید ‌ ‌ ‌ که حرف بوسهٔ ما را بآن دهن میگفت

در زمان عشق ما کفر است در نه پیش از این　　گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است

بوسه ای گر زر بوده است ز یاقوت لبش　　دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت　　یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است　　که اگر باز ستانند دو چندان گردد

مستی بی طلب بوسی از دهان یار میریزد　　ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار میریزد

مُردم در آرزوی شبیخون بُوسه ای　　یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد　　بوسهٔ من کارها دارد بخاک پای تو

بیماری عاشق

بدم عیسی اگر ناز کُند جا دارد　　نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما

شمع بالین من خسته تبِ گرم من است　　شربت سَرد من تشنه جگر مهتاب است

هر که را بیماری چشم تو در بستر فکند　　هر پرستاری که آمد بر سَرش بیمار شد

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد　　طبیب بر سَر بالین من بجای چراغ

گرچه بیماری من روی بهبود گذشت　　دردم این است که از یاد مسیحا رفتم

بیماری من راه بهبود ندارد　　هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده

بیماری معشوق

چنین که بی‌خبر آمد بخوابگاه تو تب / امیدوارچنانم که بی‌خبر برود

دمید صبح چه خامش نشسته‌ای صائب / بگو بآه بدریوزهٔ اثر برد داثر برود

شنیدم گرمی با توگستاخانه سرکرده / بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده

گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته / ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده

خمار خون مظلومان که بیقدرانه میخوردی / سر بی مهریت را آشنای دردسر کرده

رگ دست ترا کز رشته جانست نازکتر / طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده

بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد / مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد / که ما را این خبر از هستی خود بی خبر کرده

بیوفائی دوران و گذشت عمر و زمان

در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را / گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

از دم سرد خزان برگی که میافتد بخاک / از جهان بی برگ رفتن یاد میآید مرا

زمن مپرس که چون بر تو سال و ماه گذشت / که روز من بشتاب شب وصال گذشت



نقش پای رفتگان هموار سازد راه را — مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس — پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

عمر رفت و خارخارش در دل بی‌تاب ماند — مشت خاشاکی در این ویرانه از سیلاب ماند

آنکه از عمر سبک‌سیر وفا می‌طلبد — لنگر از سیل اقامت ز هوا می‌طلبد

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است — در شکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی‌چشمی باین غربال ماند

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست — گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر

گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره‌ایست — هر ماه نو بجلوهٔ پا در رکاب عمر

چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود — دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس

می‌شود از دم زدن خراب وجودم — پرده آه است چون حباب وجودم

بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم — ما خود مگر قرار اقامت نهاده‌ایم

دمادم است که طبل رحیل ساز شود — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

طومار درد و داغ عزیزان رفته است — این مهلتی که عمر دراز است نام او

هر لوح مزاری ز فرامشکدهٔ خاک — دستی است برون آمده بهر طلب تو

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

فریاد که دور قدح عمر سر آمد / چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا / که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی

بی آزاری

پاک است همچو آب بعالم حساب ما / در خون شبنمی نزود آفتاب ما

آسمان خاک ره مردم بی آزار است / گرگ در گله این قوم شبان میگردد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر / چنان رود که دل مور را نیازارد

پیروی از پیر در مراتب سیر و سلوک

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم / قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را / کز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

مکسل ز اهل شوق که واصل شود بحر / خار و خسی که همره سیلاب میرود

قوتی هرگز ندارد تیر بی زور کمان / همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب / سر فدای قدم راهبری باید کرد

تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب / خویش را چون صبح نتوان پاکدامن ساختن

این بیابان را به تنهائی بریدن مشکل است　　چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد کسی

پدر و فرزند

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت　　در عالم ایجاد حقوق پدری را

طفل را حال پدر آئینهٔ عبرت نماست　　گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است

مبند دل بجگر گوشه چون رسد بکمال　　که خون چو مشک شود در ختن نمیماند

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی　　چنان شود که چراغ پدر کند روشن

پیری و جوانی

ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونتر است　　بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را　　شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

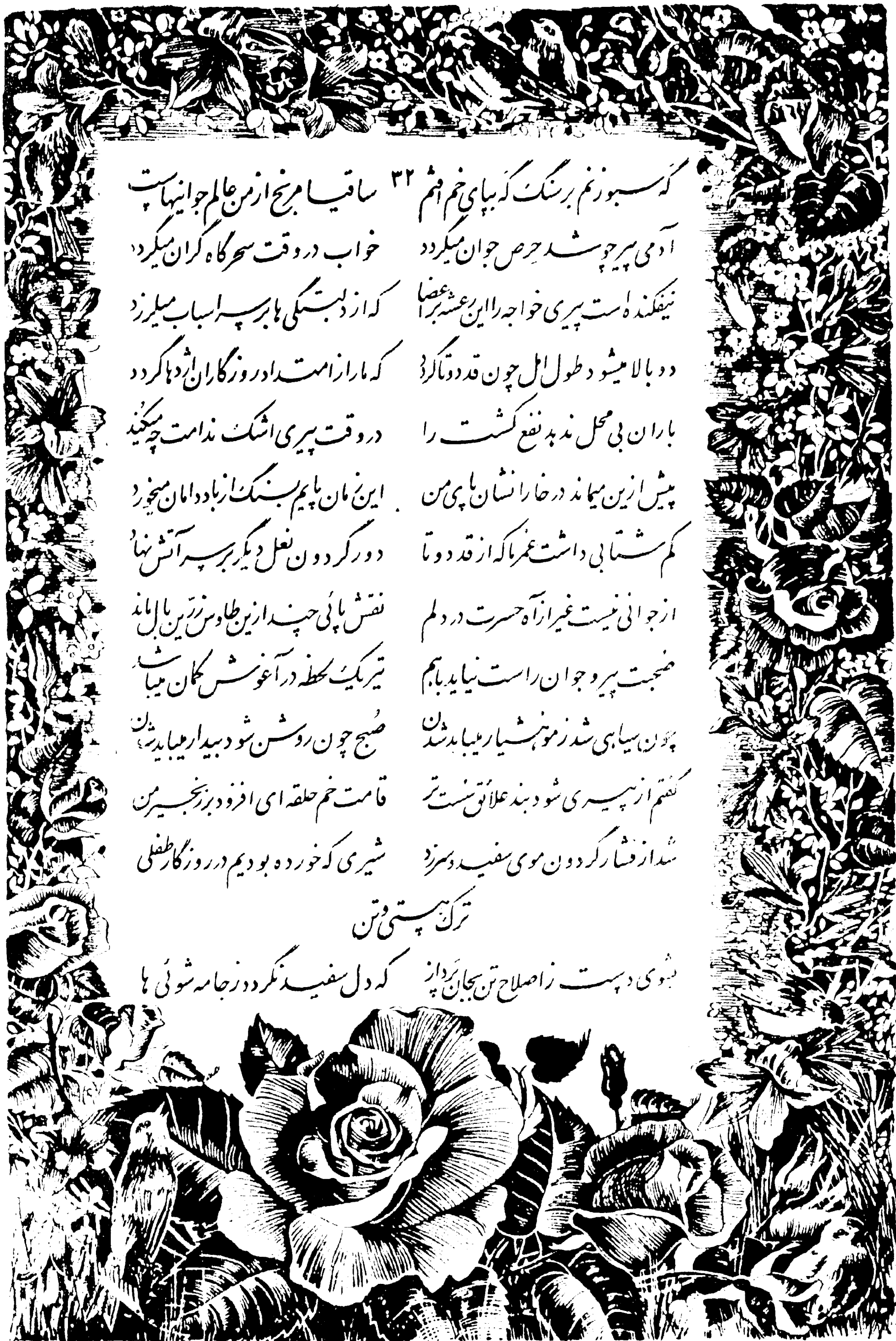
بتر دستی نگردد راست چون دیوار مایل شد　　عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا　　محال است اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم　　تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما

این سطرهای چین که زپیری بروی ماست　　هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی　　چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت



۳۲

گه سبو زنم بر سنگ گه بپای خم افتم — ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد — خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

نیفکنده است پیری خواجه را این رعشه بر اعضا — که از دلبستگی ها بر سر اسباب میلرزد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد — که مار از امتداد روزگاران اژدها گردد

باران بی محل ندهد نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

پیش ازین میماند در خارا نشان پای من — این زمان پایم بسنگ از باد دامان میخورد

کم شتابی داشت عمر ما که از قد دوتا — دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم — نقش پائی چند ازین طاوس زرین بال ماند

صحبت پیر و جوان راست نیاید باهم — تیر یک لحظه در آغوش کمان میباشد

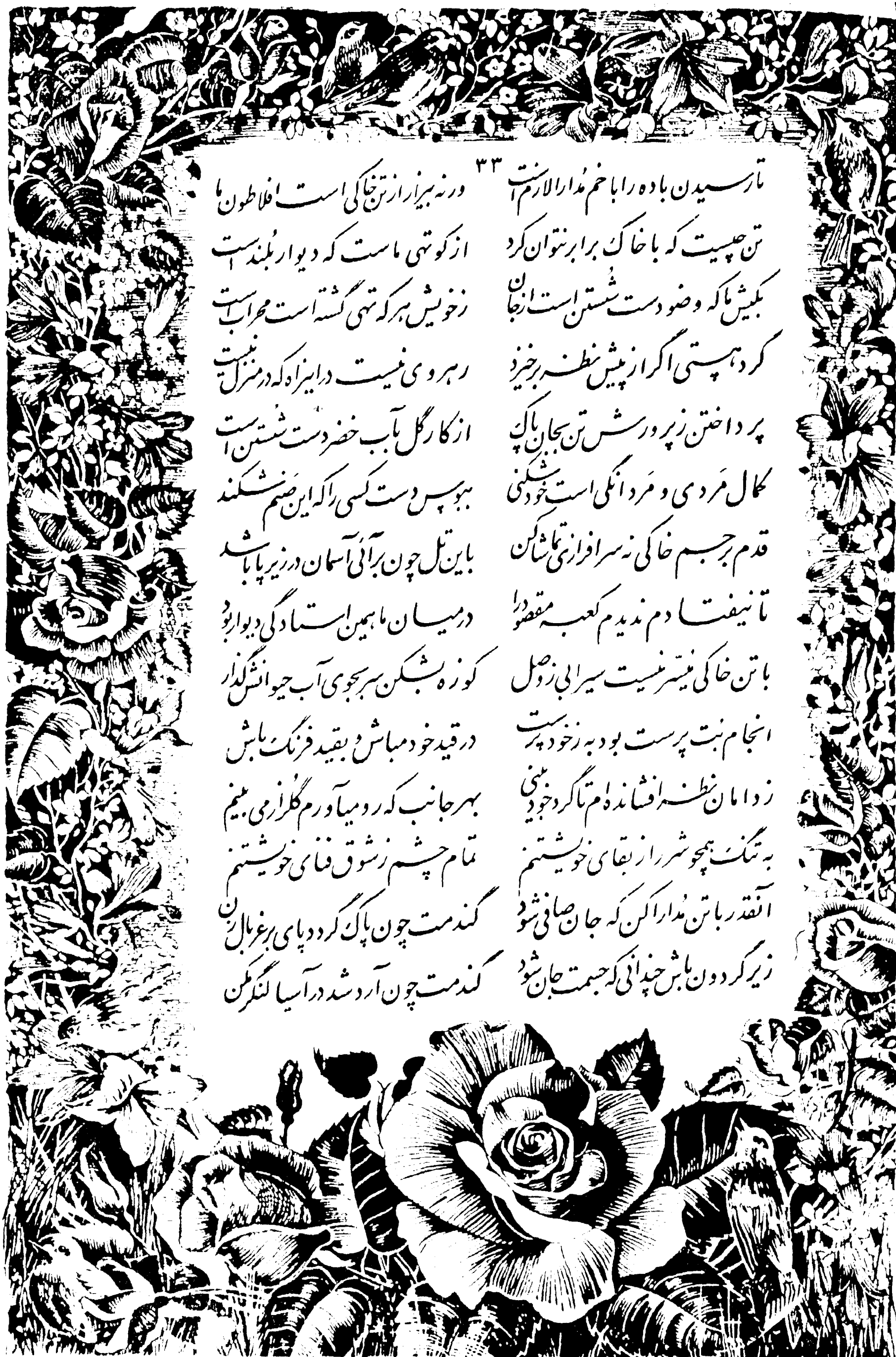
چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

گفتم از پیری شود بند علایق سست تر — قامت خم حلقه ای افزود بر زنجیر من

شد از فشار گردون موی سفید و سر زد — شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

ترک هستی و تن

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز — که دل سفید نگردد ز جامه شوئی ها



تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است — ورنه بیزار از تن خاکی است افلاطون ما

تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد — از کوتهی ماست که دیوار بلند است

بکیش ما که وضو دست شستن است از جان — ز خویش هر که تهی گشته است محراب است

گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد — رهروی نیست در این راه که در منزل نیست

پرداختن ز پرورش تن بجان پاک — از کار گل بآب خضر دست شستن است

کمال مردی و مردانگی است خودشکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن — باین تل چون برآئی آسمان در زیر پا باشد

تا نیفتادم ندیدم کعبهٔ مقصود را — در میان ما همین استادگی دیوار بود

با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل — کوزه بشکن سر بجوی آب حیوانش گذار

انجام بت پرست بود به ز خود پرست — در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خود بینی — بهر جانب که رو میآورم گلزار می‌بینم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم — تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود — گندمت چون پاک گردد پای بر غربال زن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود — گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

تمنا و ترک تمنا

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب — حجاب چهرهٔ مقصود بود مطلب‌ها

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم — بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد — بقدر خس شرر از آتش سوزان شود پیدا

باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام — گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است — ترک جمعیت دل خود را بسامان کردن است

سفر اهل جهان در طلب کام بود — از سر کام گذشتن سفر مردان است

در غیبت خلق است اگر هست حضوری — در ترک تماشاست تماشائی اگر هست

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر — فردا چو این قفس شکند بال و پر شود

در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک — هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

نخوردم نیش خاری تا و داغ رنگ و بو کردم — ز شر ایمن شدم تا خیر باد آرزو کردم

تمنا را ز دل چون سنگ ز مسجد دور میسازی — اگر دانی چه مطلب‌هاست در بی‌مدعا بودن

روزگاری رشتهٔ تاب آرزو بودی بس است — چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

خون میخورد کریم ز مهمان سیرچشم — داغ است عشق از دل بی‌آرزوی من

مکن طول امل را پیر دی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی

گوش را کر کن و بشنو که چه ها می شنوی — دیده بر بند و نظر کن که چه ها می بینی

توکل

عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانی است طفل شیر را

خون جگر است اینکه با برام ستانی — رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

مرا چو سبحه گره آن زمان بکار افتاد — که کار من ز توکل با ستخاره کشید

کشتی آنان که دارد از توکل بادبان — بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند

ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم

تسلیم و رضا

چو موج آنکس که داد از کف عنان اختیار خود — حمائل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

صائب بجز از جبههٔ واکرده تسلیم — مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

در دل دریا بساحل میتواند پشت داد — هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد — که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را

ز گاهواره تسلیم کن سفینهٔ خود — میان بحر حضور کنار را دریاب.

پائی که در مقام رضا گردد استوار — دست تسلّی دل بی تاب میشود

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می بینی — کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد

در دامن تسلیم درآویز که چون تاک — هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند

کسی بملک رضا خشمگین نمی باشد — در این ریاض گل آتشین نمی باشد

چون در این میدان نداری دست و پائی همچو گوی — اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام . آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان — جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

تعلق

از علائق فارغند آزاد مردان همچو سرو — خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

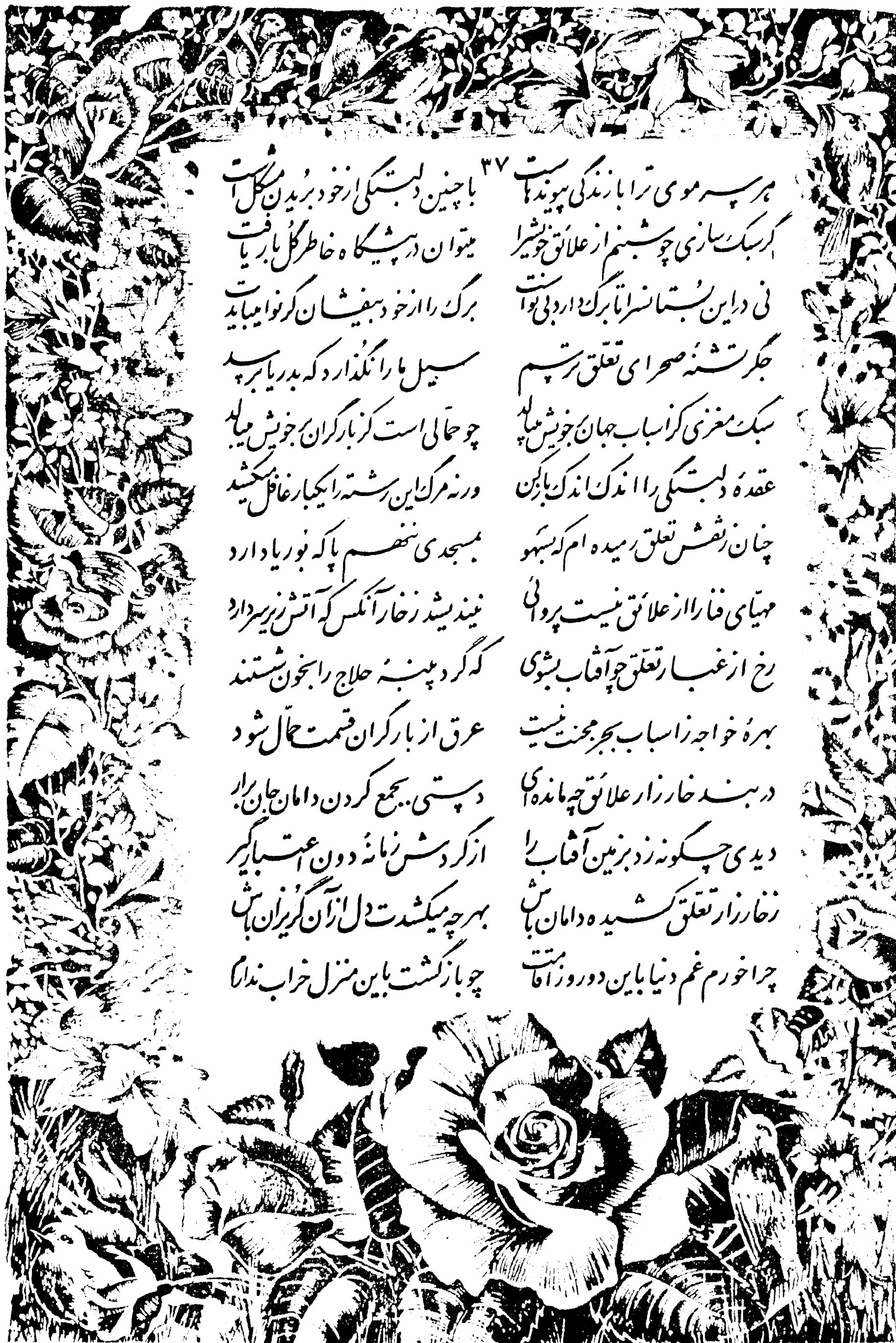
بستگی کفر است در آئین ما آزادگان — میشود زنار اگر احرام می بندیم ما

هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است — خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

با همه رنگینی ز دنیا چشم بستن مشکل است — هیچ مکروه اینقدر در دیده ها مرغوب نیست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم — گرچه گوی سپر ما در خم نه چوگان است

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان — حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست



هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

گر سبک سازی چو شبنم از علائق خویش را / میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

نی در این بستانسرا تا برگ دارد بی نواست / برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

جگر تشنهٔ صحرای تعلق نرسم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

سبک مغزی که از اسباب جهان خویش میبالد / چو حمالی است کز بار گران بر خویش میبالد

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن / ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو / بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

مهیای فنا را از علائق نیست پروائی / نیندیشد ز خار آنکس که آتش زیر سر دارد

رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی / که گرد پنبهٔ حلاج را بخون شستند

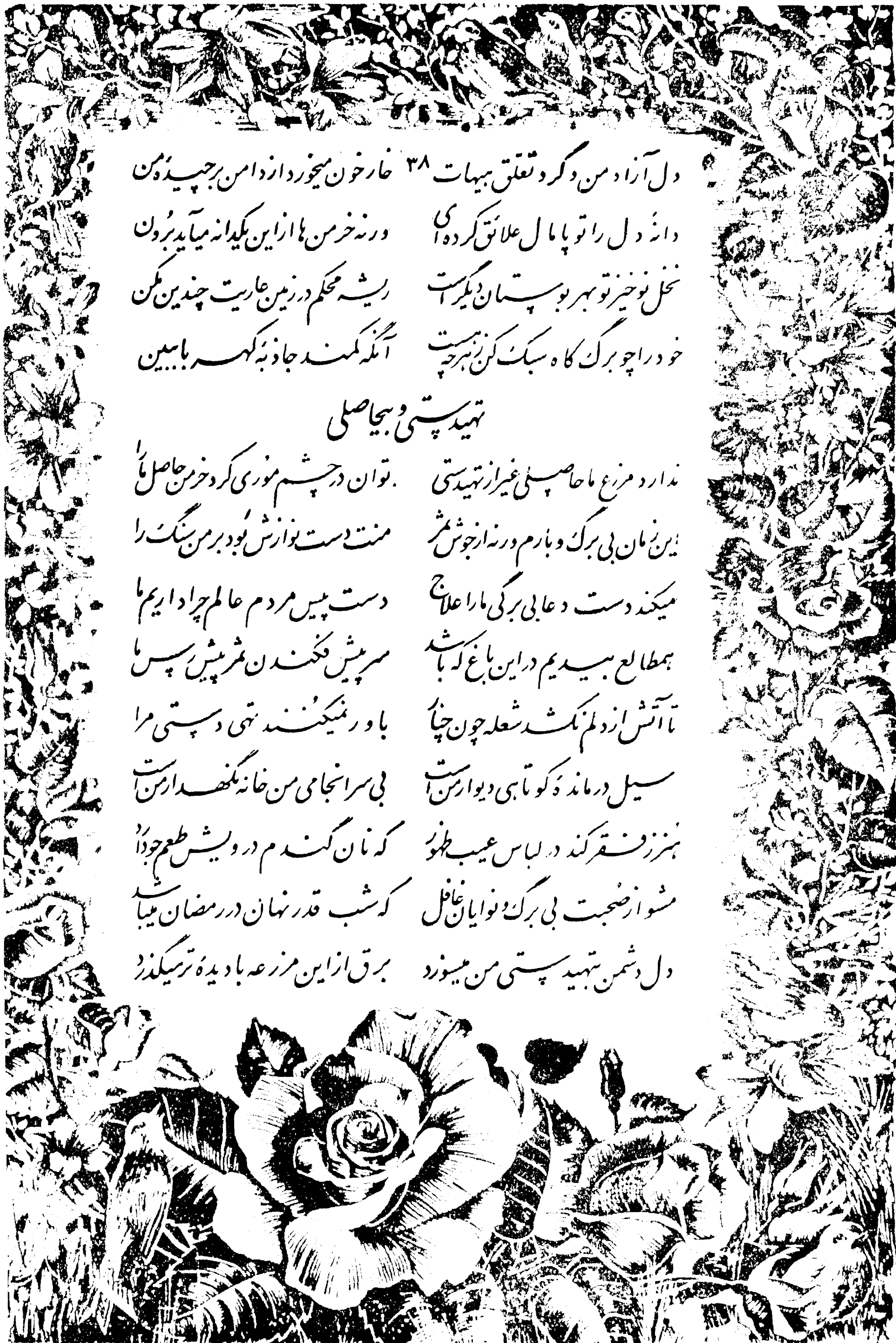
بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست / عرق از بار گران قسمت حمال شود

در بند خارزار علائق چه مانده‌ای / دستی بجمع کردن دامان جان برآر

دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را / از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

چرا خورم غم دنیا باین دو روز اقامت / چو بازگشت باین منزل خراب ندارم



دل آزاد من و گرد تعلق هیهات ۳۸ خار خون میخورد از دامن برچیدهٔ من

دانهٔ دل را تو پامال علائق کرده‌ای ورنه خرمن‌ها ازین یکدانه میآید برون

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

خود را چو برگ کاه سبک کن ز هرچه هست آنگه کمند جاذبهٔ کهربا ببین

تهیدستی و بیحاصلی

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

درین زمان بی برگ و بارم ورنه از جوش ثمر منت دست نوازش بود بر من سنگ را

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

همطالع بیدیم درین باغ که باشد سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار باور نمیکنند تهیدستی مرا

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار من است بی سرانجامی من خانه نگهدار من است

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که نان گندم درویش طعم جو دارد

مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل که شب قدر نهان در رمضان میباشد

دل دشمن بتهیدستی من میسوزد برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد

تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند   بیدل از بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید

تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب   نیارد ناله جانسوزی چون پر شکر باشد

زماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد   سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد

آه کز بیحاصلی ها نیست در خرمن مرا   آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش کنم

میگشایم با تهیدستی گره از کار خلق   بر سر مردم از آن فرمانروا چون سایه ام

تهدید معشوق

مرا مسوز که خواهی کباب شد آخر   سپند شوخ من آتش بمجمر اندازد

ز جوش لاله محضرهاست گرد تربت مجنون   نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد

از من متاب روی که زیر لب من است   آهی که صبح را شب دیجور میکند

دل آزرده ناخوش آستین افشاندنی دارد   نسیم سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد

بحسن بیزوال خویشتن بسیار مینازی   گل از شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم   بر تیر ناله ای که بود در کمان نهم

کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق   من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم

کاری مکن که نیمه شب از رخنهٔ قفس   راه گریز پیش دل ناتوان نهم

تند خوئی معشوق

زهر چشمش میان خندیدن … همچو بادام تلخ در شکرست

هر طرف مینگرم برق بلا جلوه گرست … آتش خوی ترا باز که دامن زده است

از او توقع حلوای آشتی دورست … عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز

فتاده است کارم بخونریز طفلی … که گلگون شود اسب نی زیر رانش

عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود جز انعام … ستمگاری که باشد چین ابرو مد احسانش

گر سر خورشید را بندد بزیر پای خویش … آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این

ز شیرینی عتاب و شکرخند است پنداری … زبان در کام او بادام در قند است پنداری

تاک

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون … دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب … هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت

مباد از نشئهٔ می سرخ روئی می پرستی را … که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد

تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار … قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را … سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک



ترک می

شقایق حقهٔ تریاک تا گردید دانستم — که افیونی کند آخر خمار می شرابی را

در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب

جادوگر است دختر رز دست از او بشوی — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

بس نیست رطل خواب گران مستی ترا — دیگر می صبوح و شراب شبانه چیست

چه خون که در جگرم میکند پشیمانی — شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست

کفارهٔ شرابخوریهای بی حساب — هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

تا سبزه و گل هست ز می توبه حرام است — نتوان غم دل را به بهار دگر افکند

تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را — دشمن هوش و خرد چون نشئهٔ صهبا مباش

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم — که من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم — پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار — تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

موی سفید مشرق صبح ندامت است — وقت است توبه گر ز می ناب میکنی

تردامنی و گناه

خرد مشمار گنه را که گناهی است بزرگ — گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما — آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد — نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع — اشک ندامت و عرق انفعال را

گنه بارث رسیده است از پدر ما را — خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر — دوزخ بگرمی عرق انفعال نیست

از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود — تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — گر خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

بکلک قاعده دانی شکستگی مرساد — که توبه نامهٔ ما با خط شکسته نوشت

ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال ما — اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

اینکه از لغزش مستانه نمی‌اندیشد — میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباری است که از پا ننشیند

تحفهٔ جرمی بدست آور که در دیوان عفو — جان معصومان ز جرم بی گناهی میطپد

چون تاک گرچه پای ادب کج نهاده‌ام — ما را برپرش مژهٔ اشکبار بخش

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم — بصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم

عذرخواه معصیت اشک پشیمانی بس است — نامهٔ خود را بدست ابر رحمت داده‌ام

نشد روز قیامت هیچ دستی دستگیر من — مگر دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

ناز یوسف زسیه روزی خود چون نکشیم — ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است — جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

سرمایهٔ نجات بود توبه درست — با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تواضع و خاکساری

باشد قدح همیشه زافتادگی عزیز — از سرکشی کنند نگونسار شیشه را

چو ماه نو سر از پای تواضع برنمیدارم — اگر با آن بزرگی آسمان گیرد کنارم را

چون آفتاب اگر سر ما بگذرد زچرخ — افتادگی برون نرود از سرشت ما

از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد — خاکساری را نمیباید بدست کم گرفت

خاکساری نه بنائی است که ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب — همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبک روحی که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

چون ماه نو همان ز تواضع دوتا شوم گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من

تن آسائی و تن پروری

مگو در بی غمی آسودگی هست که غم گر هست در عالم همین است

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد همواری این راه مرا سر بهوا کرد

بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

تأثیر صحبت

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تأثیر گل بخورشید رساند سر شبنم را

از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک بادام همان تلخ برون از شکر آید

صحبت نیکان بدان را زود رسوا میکند مینماید تلخی بادام افزون در شکر

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تلاش معاش

بی تردد دامن روزی نمیآید بدست / میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

بیکاری و توکل دور است از مروت / بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم / دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

از شرم در بسته روزی نگشاید / این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد / همین آواز میآید ز سنگ آسیا بیرون

جبر و اختیار

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون / کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط / چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم / این چه حرفی است که سررشته بدست ما نیست

دیگری دارد عنانت را چو طفل نی سوار / گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار / در چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم

در نمود نقش ها بی اختیار افتاده ایم / مهره مومم بدست روزگار افتاده ایم

گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی　　اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

جذبه

جذبه‌ای را بعنان گیری شوم تقریبست　　که ازاین بیش ندارم سر و سامان طلب

مرا بخاک در دوست آشنائی نیست　　بآشنائی دل میبردم بخانه دوست

بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو　　برگردم از آنره که توان رو بقفا کرد

چون لشکر شکسته بهر راه میبردم　　کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر　　بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

برگ کاهی چقدر راه تواند پیمود　　جذبه‌ای از طرف کاه ربا میباید

جوهر ذاتی و شجاعت

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را　　که من از عرض جوهر دوست‌تر دارم سر خود را

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام　　جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

ضعف پیری نکند بی جگران را از پای　　دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

جوهر ذاتی درون پرده نماند　　خود بخود این تیغ از نیام برآید

چو تیغم پهلوی خود جای ده جوهر تماشا کن　　بکش دست نوازش بر سرم دیگر تماشا کن

جنون

کشور دیوانگی امروز معمور من است — من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نه مجنونم اگر بر دامن صحرا نیندازم — نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند — افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

ای کاش صرف عشق و جنون میشدی تمام — از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون — چو داد دست بهم حلقه‌های زنجیر است

سفر میکنی در رکاب جنون کن — خرد در سفر دست و پائی ندارد

ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد — در چنین فصل بهاران هر که عاقل ماند ماند

در کعبه‌ام و یا صنم آید بزبانم — سرگرم جنون کعبه و بتخانه ندانند

اندیشهٔ تکلیف در اقلیم جنون نیست — در کوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد

اطوار من از دائرهٔ عقل برون است — خواب من سودازده تعبیر ندارد

کو جنون تا سر بصحرایم دهد چون گردباد — تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود

توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست — در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

من آن دیوانه‌ام کز شور من عالم بوجد آید — سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان بجنبانم

چشم پوشی از جهان آب و گل

دل صاف در بند دنیا نماند / بتدریج گوهر خورد ریسمان را

شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته ام / خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل / بعد از این صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت / که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

نگردد وحشت دل کم بزیب و زینت دنیا / نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم / آسمان را خانهٔ پردود میدانیم ما

بر سر آب روان زندگانی چون حباب / ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما

بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است / برنمی آئی چو بوی عود از مجمر چرا

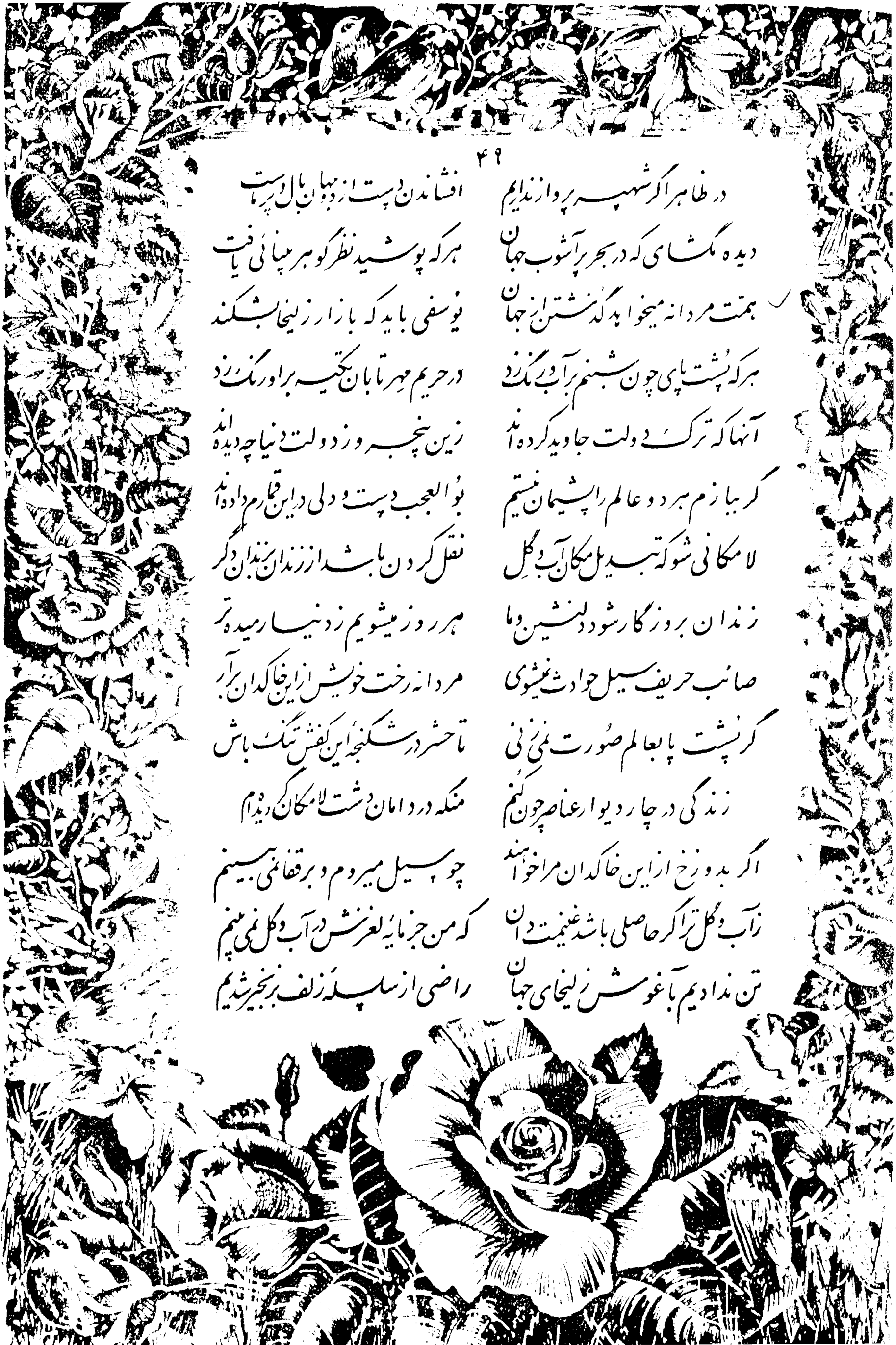
طپیدن دل سیاره میکند فریاد / که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک / گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است

عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند / اینقدر رای ساده دل نقش و نگار خانه چیست

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست / بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

هیچ مستی بی رقص نخیزد از جای / بنشاطی که دلم از پی دنیا برخاست



در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

دیده بگشای که در بحر پرآشوب جهان هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

هر که پشت پای چون شبنم بر آب و رنگ زد در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد

آنها که ترک دولت جاوید کرده اند زین پنجروزه دولت دنیا چه دیده اند

گر ببازیم هر دو عالم را پشیمان نیستیم بوالعجب دستی و دلی در این قمارم داده اند

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

زندان بروزگار شود دلنشین و ما هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

گر پشت پا بعالم صورت نمی زنی تا حشر در شکنجهٔ این کفش تنگ باش

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام

اگر بد و زرخ ازین خاکدان مرا خواهند چو سیل میروم و بر قفا نمی بینم

ز آب و گل ترا اگر حاصلی باشد غنیمت دان که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی بینم

تن ندادیم بآغوش زلیخای جهان راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان — گر نماز از ما نمی‌آید وضویی می‌کنیم

دستی است کهکشان که بعالم فشانده‌ایم — خورشید افسری است که از سر فکنده‌ایم

پشت پا زن بد و عالم اگر از مردانی — کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

آنقدر باش در این بوته که دل آب شود — آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشوی

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است — پشت پایی که بر این عالم باطل زده‌ای

جوی غم تو ندارد جهان بی‌پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود — خانهٔ گل چه ضرور است که معمور کنی

حباب

جز این که داد سر خویش را بباد حباب — چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها

همان از شوخ چشمی سر بر آرم از گریبانش — اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی‌آید — مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا — که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد

چه وسعت است که این بحر پر گهر دارد — که هر حباب در او عالمی دگر دارد

این خانه خرابی بسجابست سزاوار   برآب روان خانه بنابیست بناکرد

حیرت

روزگاریست که بار یک روان همسفرم   میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری   چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
در آینه ما پست نهان راز دو عالم   هر چند ز حیرت ز دگانیم جهان را
از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را   مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را
از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست   یک منزل است دریا سیل سبک عنان را
حیرت مباد پرده بینائی کسی   در وصل انتظار خبر میبریم ما
نه همین موج ز آمد شد خود بی خبر است   هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت   که عیش روی زمین در جهان بی خبری است
بر هر که دست میزنم از دست رفته است   در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
مرا دوری بجای خویشتن زان بیمن باشد   اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد
نه همین اهل خرد آینه اسرارند   که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند
بنیاد من بآب رسانید آگهی   کو حیرتی که خانه نگهدار من شود

زبان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست — حیرت مرا ز میکده مخمور میبرد

نه از منزل خبر دارم نه از فرسنگ آگاهی — سر زنجیر مجنون مرا ریگ روان دارد

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش — بی داعیه چون دیدهٔ حیرت‌زدگان باش

این نکتهٔ سربسته بهشیار بگوئید — در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم — من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

همان چون طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشم — اگر آرد برون سر و روان سر از گریبانم

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده است — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

فیض در بی‌خبری بود چو هشیار شدیم — صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدیم

از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید — ما بی‌خبران قافلهٔ ریگ روانیم

هر چند بر آورده آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من — گریبان در کف من دامن یار است پنداری

حسب حال و خصوصیات اخلاقی خود

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم — هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

گرچه ویرانیم امّا دلنشین افتاده‌ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما



ما گل بجای صید بفتراک بسته‌ایم — بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است — ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا

در گوش قدردانی من حلقهٔ زر است — هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا — چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار — در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

بازی ما گرچه اول خام میاید بچشم — در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما

موقوف نسیم است ز هم ریختن ما — چون برگ خزان پا بر رکاب است دل ما

از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم — دستگاه زندگی چون شمع خاموشم همین است

مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من — نمیتوانم از این میوهٔ حلال گذشت

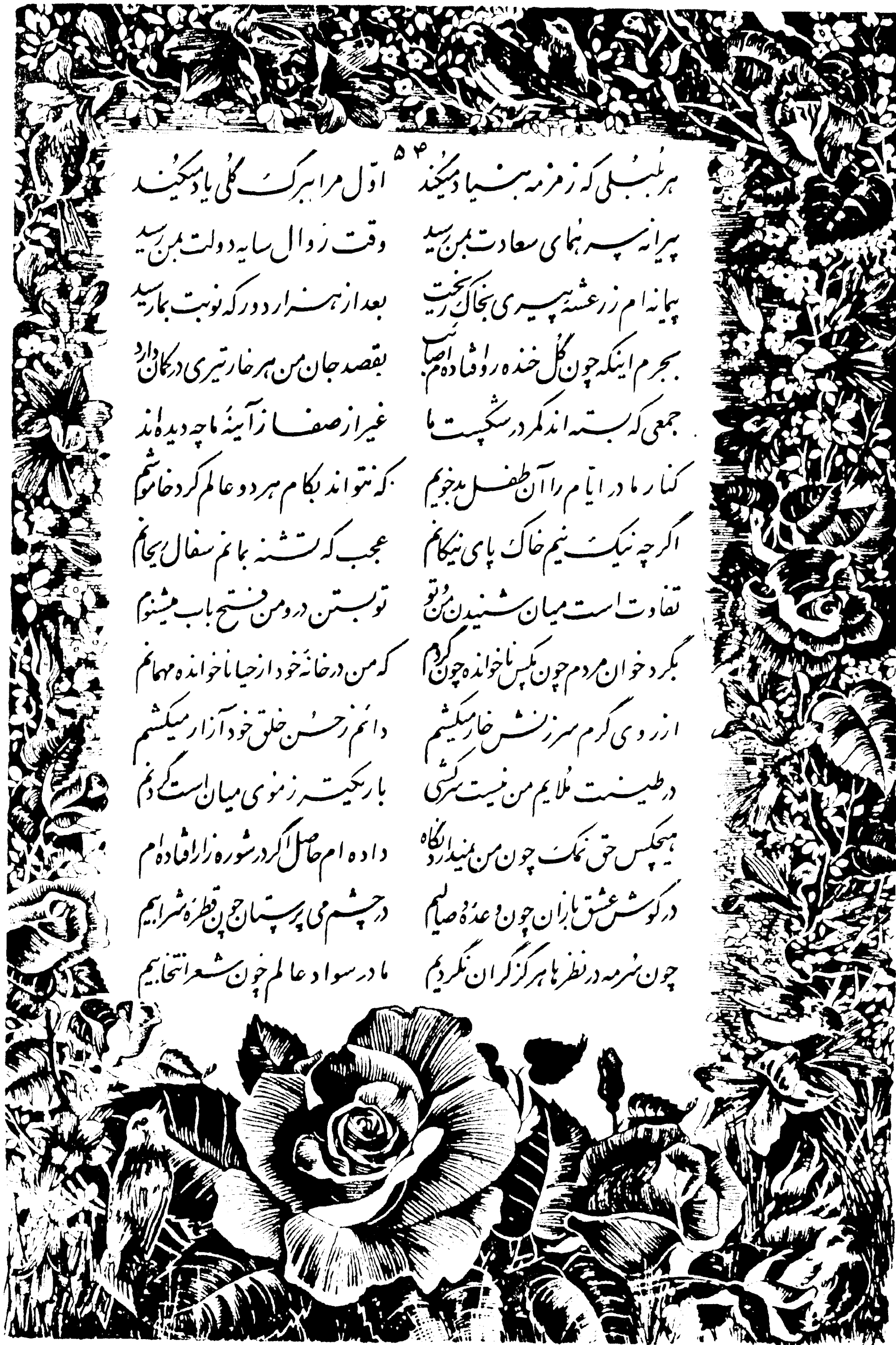
حلقه بندگی عشق بود در گوشم — چشم بد دور از این حلقه که در گوش من است

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس — صفحهٔ خاطر از این خواب فراموشم تهی است

امروز نیست غیر دل بی غبار ما — آئینه ای که پیش نفس میتوان گرفت

مستم اما در پی آزار کم ظرفان نیم — موج بی پروایم اما با حبابم کار نیست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس — ندهد نور بهر بزم چراغی که مراست



۵۴

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند — اوّل مرا ببرگ گلی یاد میکند

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید — وقت زوال سایه دولت بمن رسید

پیمانه ام ز رعشه پیری بخاک ریخت — بعد از هزار دور که نوبت بما رسید

بجرم اینکه چون گل خنده رو افتاده ام صائب — بقصد جان من هر خار تیری در کمان دارد

جمعی که بسته اند کمر در شکست ما — غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده اند

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم — که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفاوت است میان شنیدن من و تو — تو بستن در و من فتح باب میشنوم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم — که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

از روی گرم سرزنش خار میکشم — دائم ز حسن خلق خود آزار میکشم

در طینت ملایم من نیست سرکشی — باریکتر ز موی میان است گردنم

هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه — داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

در گوش عشقبازان چون وعدهٔ صائبیم — در چشم می پرستان چون قطرهٔ شرابیم

چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم — ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم

یوسف مصر وجودیم از عزیزیها ولیک — هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم — وگرنه هیچو صدف نیست بی‌گهر دستم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم — باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام — سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

بنسیمی ز هم اوراق دلم می‌ریزد — بتأمل گذر از نخل خزان دیدهٔ من

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دل است — گر مسلمان زاده‌ای این کعبه را ویران مکن

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است — کف نمیآرد بهر طوفان بلب دریای من

زبسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب — دهان مار شود تلخ از گزیدن من

حرص و آز

ز نقصان بصیرت طامعان را نیست پروائی — که چشم کور گردد کاسهٔ دریوزه سائل را

گردون سیاه کاسه ز طبع بخیل تست — هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

بشمار نفس افتاد ترا کار و ز حرص — هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

هم از کودک مزاجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان برآید

۱۷۱۷۵

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را ۵۶ گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

دست طمع که پیش کسان میکنی دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

گفتم از پیری شود بند علائق سست‌تر
قامت خم حلقه‌ای افزود بر زنجیر من

خوی خوش و خوش مشربی

مرا از صافی مشرب زخود دانند هر قومی
که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است
هست در دل عقده‌ها از خوش عنانی تاک را

از آن با وسعت مشرب بمذهب ساختم صائب
که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

خوی خوش در نوبهار عافیت دارد مرا
خاکساری در حصار عافیت دارد مرا

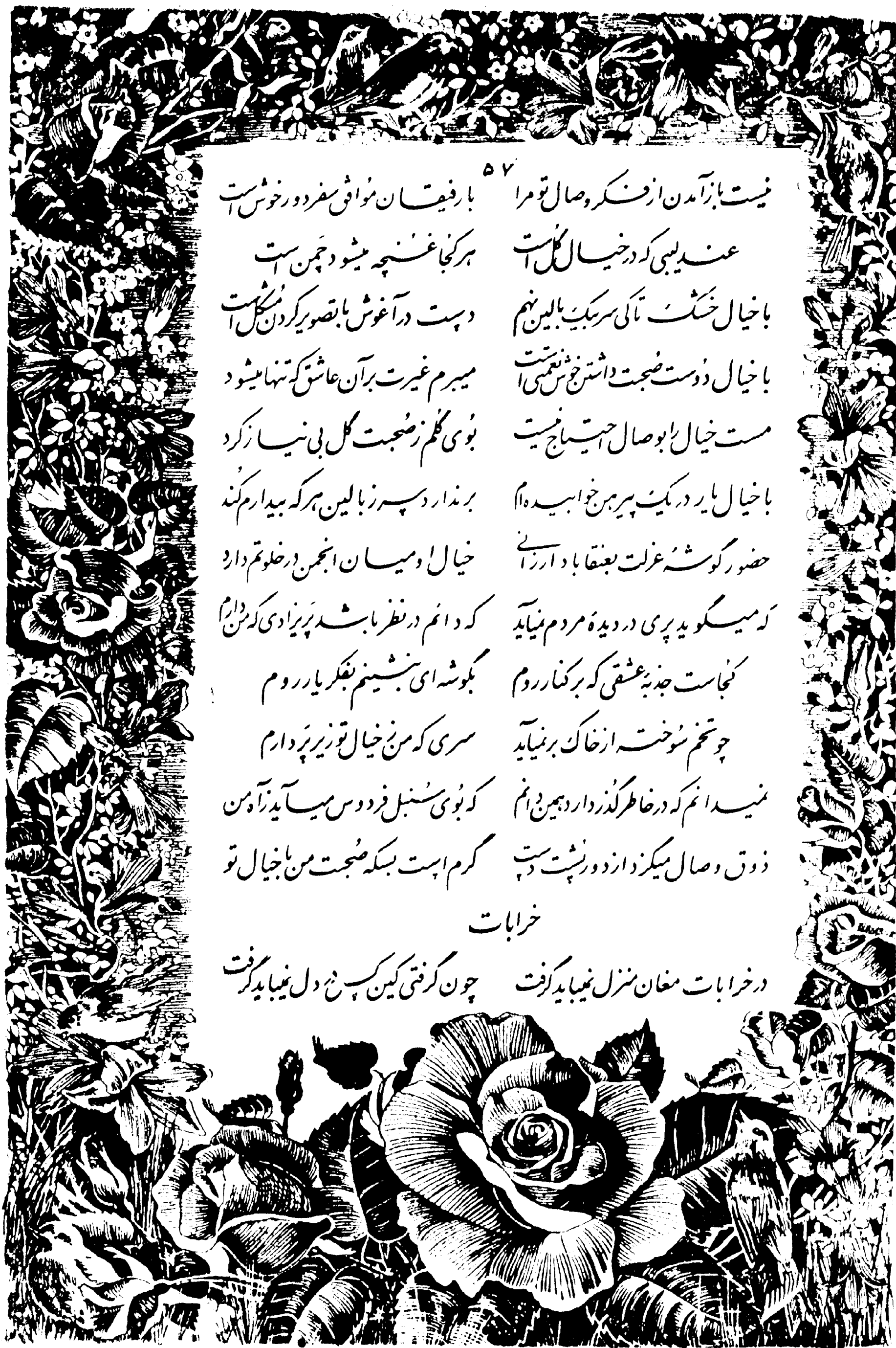
زمانه بوته خار از درشت خوئی تست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است

هر که را دایرهٔ خلق وسیع افتاده است
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

خیال معشوق

چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

صائب بفکر گوشهٔ چشمی فتاده‌ایم
دیگر مگر بخواب ببینیم خواب را



نیست باز آمدن از فکر وصال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوش است

عندلیبی که در خیال گل است — هر کجا غنچه میشود چمن است

با خیال خشک تا کی سر بکف بالین نهم — دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

با خیال دوست صحبت داشتن خوش نعمتی است — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

مست خیال را بوصال احتیاج نیست — بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام — بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

حضور گوشهٔ عزلت بعنقا باد ارزانی — خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

که میگوید پری در دیدهٔ مردم نمیآید — که دائم در نظر باشد پریزادی که من دارم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم — بگوشه ای بنشینم بفکر یار روم

چو تخم سوخته از خاک بر نمیآید — سری که من ز خیال تو زیر پر دارم

نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم — که بوی سنبل فردوس میآید ز آه من

ذوق وصال میکند از دور پشت دست — گرم است بسکه صحبت من با خیال تو

خرابات

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت — چون گرفتی کینه در دل نمیباید گرفت

ادب پیر خرابات نگهداشتنی ست — طبع پیران و دل نازک اطفال یکی است

آب از سرچشمه صائب لذتی دیگر دهد — باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

از آن معمور میباشد خرابات مغان صائب — که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد میآید

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند — یک کف خاک در این میکده ضایع نشود

عجب که راه بدیر مغان توانم برد — مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستاویز

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن — خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

می بده می بستان دست بزن پای بکوب — بخرابات نه از بهر نماز آمده ای

خموشی

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا — بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا

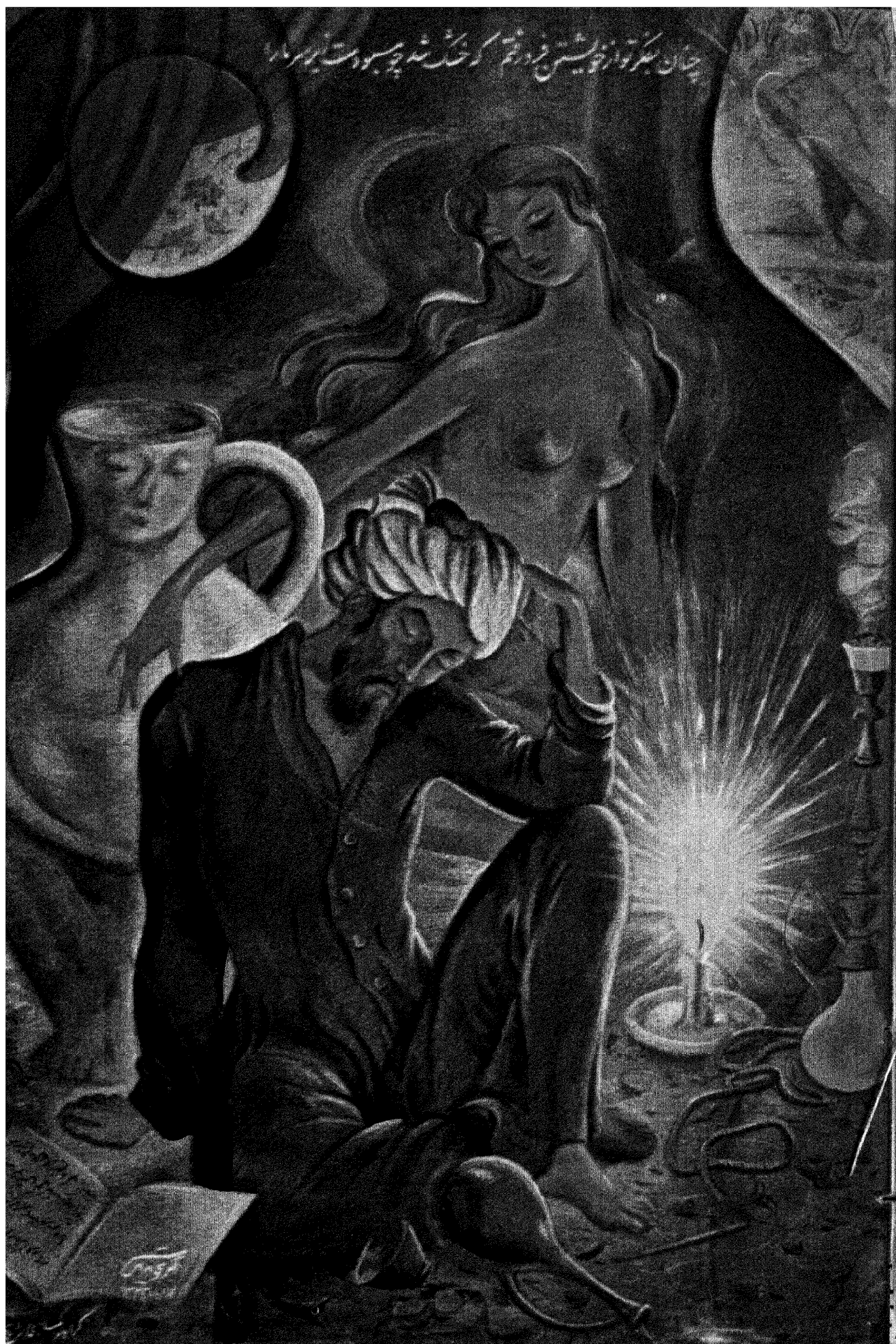
صائب ز لبت گوهر شهوار بریزد — چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

گوش اگر داری در این بستانسرا هر غنچه‌ای — میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش — مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

توان بمهر خموشی دهان پرگو بست — اگر بموم توان بست چشم مجمر را

سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را



در مقام حرف مُهر خامشی بر لب زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است — بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن — یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردن است

خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود — مشک هر چند که در پرده بود غماز است

مُهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن — خار را خون در جگر از حفظ دامان کردن است

غنم ندارد راه در دارالامان خامشی — غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد — سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

شرمگینان بخموشی ادب خصم کنند — تیغ این طایفه در معرکه عُریان نبود

درگذر از گفتگو تا ساغر بهوشت دهند — جنت دربسته از لبهای خاموشت دهند

خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را — که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید

تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم — این آرزو مرا بلب گور میبرد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا — هزار مُهر ز گرداب بر دهان دارد

نمیرسد بزبان خموشی آسیبی — خط مُسلّمی این خوشه از درود دارد

شرم دار از غنچهٔ خاموش با چندین زبان — چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش



جوش دریا کم نمیگردد بسرپوش حباب   مهر خاموشی چه پا زد بالب گویای من

زخامشی دهن غنچه مشکبو گردید   خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

خنده

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است   آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی   میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

جز اینکه طعمهٔ شهباز شد دلت چون کبک   چه گل شکفت از این خندهٔ بلند ترا

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون کرد   ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

شد از گرفتگی خلق کار بر من سخت   سزای سنگ بود پسته ای که خندان نیست

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان   سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

دل

چون غنچه محال است که از پوست درآید   چندانکه در این سبز حصار است دل ما

جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل   بعد از این صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما   این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم   که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

ازان پیوسته چون پرگار میگردم بگرد دل / که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست / نه بسته است کسی شاهراه دل ها را

نیست فرق از تن دل افسردهٔ خودکام را / رنگ برگ خویش باشد میوه های خام را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود / میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلود را

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست / خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

پرتو شمع محال است برون در نرسد / بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دل است

زاهد نیم بمهرهٔ گل مشورت کنم / تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است

مکن بخانهٔ گل روزگار خود ضایع / ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست

آنکه ما سرگشته اوییم در دل بوده است / دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

هر کبابی که بود شور نمی باشد خوش / دل کبابی است که هر چند بود شور خوش است

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار / وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت / کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت

بغیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است / جهان و هرچه در او هست واگذاشتنی است

از دل مگذر که خواب آسایش / در سایهٔ این شکسته دیوار است

آنکس که در سراغش بهم زدم جهان را ‌‌ — صائب ز روزن دل دیدار می‌نماید

یکبار رو چرا بدر دل نمی‌کنند — این ناکسان که زحمت درها همی دهند

از دل در این جهان طمع خرمی مدار — کاین دانه در زمین دگر سبز میشود

در سینهٔ صد چاک نگنجد دل عارف — سیمرغ محال است قفس داشته باشد

توشه‌ای چون پارهٔ دل بر میانت بسته‌اند — مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد واشود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

دل آگاهی و هشیاری

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صاف است — بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است — ننمود کس بقبله‌نما قبله‌گاه را

هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند — دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است — چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد — شمعی است که شایستهٔ بالین مزار است

مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را — دل بیدار ز چشم نگران باید جست

گواهی دل آگاه خضر مطلب ماست — بهر طرف که روی فال از این کتاب بگیر

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع — دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام

در رکاب دیدهٔ بیناست هر نعمت که هست — از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو

به بیداری سر آور روزگار زندگانی را — بزیر خاک اگر خواب فراغت در نظر داری

درد طلب

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا — راه دوری پیش داری رو بپس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس در یوزه کرد — عمر صرف پوچ گوئی چون جرس کردن چرا

منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم — در سفرها طالع ریگ روان داریم ما

نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو — که شد همواره راه من ز پیش پا ندیدن‌ها

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد — ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود — هیچ جا آرام تا منزل نمیاید گرفت

آب استاده آینه زنگ بسته است — بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق — از پا فتادنی که بمنزل برابر است

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست — ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب — یک گام پیشتر ز تو در استقامت است



رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب / هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست

در وادی طلب نفس برق و باد سوخت / این راه را دگر که تواند بسر رساند

در بیابانی که نعل شوق من در آتش است / نقش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود

محرومیم نتیجهٔ نقصان عشق نیست / ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

چون دست عروسان نگار است سراپا / پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد

گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه / دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد

عزم چون افتاد صادق نیست باک از بعد راه / اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد

نزدیکتر بکعبهٔ مقصود میشوم / چندانکه اضطراب مرا دور میبرد

راه رو چون سیل میباید که سر بر پا رود / پیش پای خویش دیدن راه را دور کرد

مکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب / که گمره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند / اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد

هر چشمهٔ این بادیه از زهرهٔ شیر است / زنهار مشو همسفر بی جگری چند

ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد / چه لازم است مقید برهنمون باشید

مکن ز سختی ره شکوه همچو نوسفران / که خاک نرم کند آب را گران رفتار

شاید سپری از منزل مقصود برآری   چون گرد سپری در پی این قافله بگذار

صدق پیش آور که صبح صادق از صدق طلب   از تنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش

راه سخت و همرهان ناساز و مرکب کند رو   هیچ رهرو را چندین جا نباید پا بسنگ

از بس نشان دوری این ره شنیده ام   انجام را تصور آغاز میکنم

نعل سفرم جای دگر بوده در آتش   در سایهٔ دنیا برهی خفتم و رفتم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را   تا نفس باقی است صائب جستجوئی میکنم

گر قفس ز آهن و فولاد بود میشکنیم   طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز نداشت   موی آتش دیده گردد خار زیر پای من

با این شوقی که من در کعبهٔ مقصود درو دارم   دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

تجلی سنگ را نومید نگذاشت   مترس از دورباش لن ترانی

دختر رز

حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر   در گلشن فردوس ملامت گر رز را

ز بیقراری ما در سر کشد بالین   شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما

هر که دارد شیشهٔ خود را بگلشن میکشد   وعده گاه دختر رز باز در پای گل است

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست — دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود

درویش و توانگر

بزیر خاک غنی را ز مردم درویش — اگر زیادتی هست حسرتی چند است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان است

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

توانگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد — از این غافل که هم پهلوی چرب است قصابش

دعا و نفرین

هر چه از پیش نظر رفت بیادش آرند — یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار — قفس بلبل ما را ز گلستان آویخت

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست — بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

در حشر از صراط سبکبار بگذرد — هر کس مرا بدوش بمیخانه میبرد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین آب — دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان — هر چند غم صائب بیچاره ندارند

آنکه از چشم تو انداخت مرا بی‌تقصیر / چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد / که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش

یارب آشفتگی زلف بدستارش ده / چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده

چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را / سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده

نیست از سنگ دلم ورنه دعا میکردم / کز نکویان بخود ای عشق سر و کارش ده

ذکر شهرها

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه / شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت

اینقدر گوهر ز دریای معانی بر نخاست / صائب از شوق سخن سنجان کاشان آورد

تا بلبل باغ فرح آباد توان شد / صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است / یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

چگونه دیدهٔ صائب گهرفشان نشود / که روز ملک خراسان باصفهان دارد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف / از دل صائب حضور اصفهان را میبرد

حدیث خوبی مازندران و اشرف را / زبان کوته صائب چه شرح فرماید



صائب زخط سبز نکویان در اصفهان — سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش — که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش

چه موزون است یارب طاق ابروی پل مستان — خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش

حصار مار پیچش اژدهای گنج را ماند — که میارزد بگنج شایگان هر خشت دیوارش

تعالی الله از باغ جهان آرا و شهر آرا — که طوبی خشک بر جا مانده است از رشک اشجارش

نماز صبح واجب میشود بر پاکدامانان — سفیدی میکند چون در دل شب یاسمن زارش

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب — بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

ذرهٔ و خورشید

بی وجود حق زخود آثار هستی یافتن — ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کردن است

منه بر ذره ای ای بی بصر انگشت گستاخی — که میلرزد دل خورشید تا موجود میگردد

چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان — شاید بآفتاب جهانتاب برخورند

سر بجای ذره میر قصد در این نخجیرگاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

ذوق گرفتاری و دردمندی

بذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینم — که بر آتش نشاند اشک من مسندنشینان را



من بداغ خود خوشم ای صبح دست از من بدار — صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را

نمیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را — که استمرار نعمت میکند بیقدر نعمت را

مرغی که ناله اش نبود آشنای درد — زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را

میکند با من عداوت در لباس دوستی — بر سپر رحم آورد هرکس که محجوب مرا

تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک — داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما

هر کس بخون دل زمی ناب صلح کرد — محکم گرفت دامن عیش مدام را

آسمان گو از خزان درد پامالم کند — هر که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا

نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم — که فراموش کند چاشنی درد مرا

شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد — جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

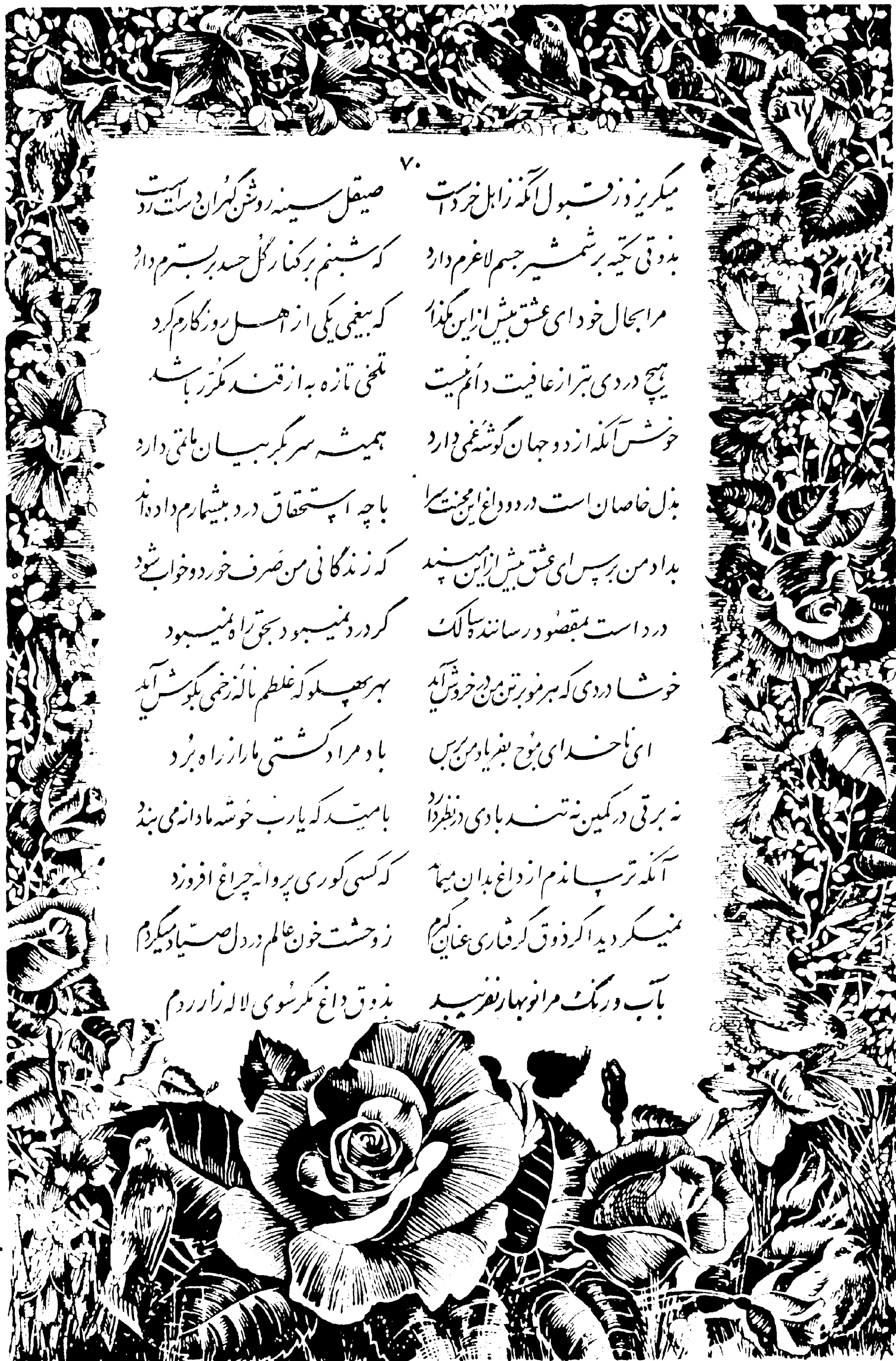
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند — هر که صائب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است — صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

مقیدان همه از تنگی قفس نالند — منم که ناله ام از دلگشائی قفس است

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم — چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

من و ملازمت غم که دستگاه نشاط — ز چشم مردم این روزگار تنگتر است



میگریز از قبول آنکه زاهل خرد است — صیقل سینهٔ روشن‌گهران دست رد است

بذوق بخیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد — که شبنم بر کنار گل حسد بر بسترم دارد

مرا بحال خود ای عشق بیش ازین مگذار — که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد

هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست — تلخی تازه به از قند مکرر باشد

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد — همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

بذل خاصان است درد و داغ این محنت سرا — با چه استحقاق درد بیشمارم داده‌اند

بداد من برس ای عشق بیش ازین مپسند — که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

درد است بمقصود رساننده سالک — گر درد نمیبود بحق راه نمیبود

خوشا دردی که بر هر مو بر تن من در خروش آید — بهر پهلو که غلطم نالهٔ زخمی بگوش آید

ای ناخدای موج بفریاد من برس — باد مراد کشتی ما را ز راه برد

نه برقی در کمین نه تند بادی در نظر دارد — با مید که یارب خوشهٔ ما دانه می بندد

آنکه ترساندم از داغ بدان میمانم — که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم — ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

با آب و رنگ مرا نو بهار نفریبد — بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم

نگیری گر بهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را — از این روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

هر کجا غم نیست آنجا زندگی مشکل بود — زین سبب آدم بتعجیل از بهشت آمد برون

ایکه در آتشی از درد سپند آزادی — چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن

راز عشق

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار — این شراب برق جولان میکند از شیشه را

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت — غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من — مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت

از آن بچشم ره گریه بسته ام صائب — که جای اشک گهرهای راز میآرد

عمری است در میان لب و سینهٔ من است — رازی که بوسه بر لب اظهار میزند

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم — ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند

بر سر راز تو چون بید دلم میلرزد — شیشه از بادهٔ پرزور خطرها دارد

رشته و گوهر

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه — ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

تا خویش را بگوچه گوهر رسانده‌ایم   صد بار رشته نفس ما گسسته است

حمایت ضعفا مانع پریشانی است   وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند   چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران   رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

اگرچه رشته از تاب گهر پیچان و لاغر شد   کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

زهاد ریائی

فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه‌گیر   خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد   که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا

بشوی دست ز درد و نماز وقت طعام   ز انتظار مکن خون بدل جماعت را

پیش از این خانهٔ صیاد ز خار و خس بود   این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست   سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائی است

تا از این بعد چه از پرده برآید کامروز   دور پرواری عمامه و قطر شکم است

عقل و فطرت بجوی نستانند   دور دور شکم و دستار است

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است   حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

صد بیابان در میان دارند تنها از نفاق — گرچه در پهلوی هم چون سبحهٔ صد دانه‌اند

واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو — تبخاله‌ای از گرمی گفتار ندارد

برحذر باش که این دست و دهان آبکشان — خانه پرداز تر از سیل فنا میباشند

مخور صائب فریب زهد از عمامهٔ زاهد — که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می‌پیچد

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است — خم در این مجلس ز بزرگیها با فلاطون کند

گنبد مسجد شهر از همه فاضل‌تر بود — گر بعمامه کسی گوی فضیلت میبرد

پشه با شب زنده داری خون مردم میمکد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد — همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

زنبور

از خس و خاشاک بگذر گرد گلها کن طواف — تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

چون به تلخی عاقبت برجای میباید گذاشت — چند چون زنبور سازی تکیه‌گاه از شش جهت

بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را — چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

برچین چو عنکبوت کمند فریب را — زنبوروار خانه پر انگبین گذار

مور بی آزار دائم خون خود را میخورد — خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش

هزار خانه چو زنبور کردمی پرشهد ۷۴ اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

زخم زبان

گرم تر کرد من سوخته را زخم زبان — شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار افزود

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آینه چون آب بهم میآید

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان — برای خاطر آن آفتاب میشنوم

بیک حرف سبک صد کوه تمکین رنگ میبازد — نسیمی میتواند بحر را بی دست و پا کردن

زاهد و عشق

ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خود بین — به از ده پرده داری نیست عقل روستائی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد — عصائی بهتر از صد شمع کافوری است اعمی را

مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن — عرض علم و موشکافیها بعرض ریسن نیست

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد — بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

زاهد و می

با شراب تلخ زاهد ترشروئی میکند — کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را

چه لازم است بزاهد بزور می دادن — بخاک تیره مریزید آبروی شراب

سنگ در عصمت سرای جام جم مینا فکنند — گر نریزد خون واعظ دختر رز مرد نیست

مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد — کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم است

میی که اهل شعور رند داغ نشئهٔ آن — چرا کسی بفقیهان بی شعور دهد

سرو و قمری و آزادگی

نیست در بندگی سروقدان آزادی — نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت

طعنهٔ بیحاصلی بر سرو ای قمری مزن — برگ سبزی ارمغان دم موزون بس است

بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم — نتوان بدوش مردم آزاده بار شد

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد — که با دست تهی صد بینوا از زیر سر دارد

از حوادث دل آزاده چه پروا دارد — چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

دوستی با تازه رویان عمر را سازد دراز — وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری — ببین سرو تو بیرحم است یا سرو من ای قمری

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد — زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

سپند

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا — کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

در آن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم صدا غیر از سپند از هیچکس بیرون نمی‌آید

مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند چون سپند آنکس که گرد آواز در محفل بلند

سپندی را بتعلیم دل من نامزد گردان که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

ز رشک بیقراری سوختم کو آتشین روئی که منهم چون سپند از جای خود چالاک برخیزم

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

سحرخیزی و صبح

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون صفای این نفس بی غبار را دریاب

زنهار مده فیض سحر را بشکر خواب صد تنگ شکر بیش در این کاسهٔ شیر است

بوی گل و باد سحری بر سر راهند گر میروی از خود به ازین قافله‌ای نیست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت پستان صبح خشک شد از نامکیدنت

صائب سری برآر و تماشای صبح کن سنگ نیستی چه مرده‌ای از بهر خواب صبح

در قدح خون شفق هست و چو گل میخندد مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

خورشید بوسه بر قدح رهروان زند سر بر زند ز دیدهٔ شب زنده دار صبح

در بحر و برّ عالم شبها دلیل گردد چشمی که شد چو انجم محو نظارهٔ صبح

گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح — روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده‌ای — بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

دل از آن زلف و بناگوش چه گلها که نچید — بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح

پیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند — بر فروز آتش آهی بطلب کاری صبح

بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم — همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد

دمید صبح چه خامش نشسته‌ای صائب — بگو با آه بدریوزه اثر برود

در این دو وقت اجابت گشاده پیشانی است — دل شب از نتوانی سپیده دم برخیز

بدامن میدود داغم گریبان میدرد هوشم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

اگر خواهی که خورشید از گریبانت بر آید — سحرخیزی فن خود همچو صبح پاکدامن کن

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد — یکبار تو بیدرد گریبان ندریدی

سیلاب و دریا

ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم — هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست — یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوشم — که در این خشک ممانید که دریائی هست

چون شوق کامل افتد حاجت برهنما نیست	سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
از عنان گیری خاشاک چه پروا دارد	سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود
خاکیان را چه بود غیر گنه ره آورد	سیل غیر از خس و خاشاک بعمان چه برد
طلب کار خدا را منزل از ره دور تر باشد	بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
ز پیش پا ندیدن سیل آید راست تا دریا	چه غم از بلند و پست دنیا چون عصا باشیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد	تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم

سر بجیب کشیدن

روشنگر ایام بیک روز جلا داد	آئینهٔ زانوی من و ایاغ جم را
آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار	در زیر بال خویش کنم سیر باغ را
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در اوست	بحر را از حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا	جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
هر که باریک شد از فکر توانائی یافت	هر که افتاد ز جا پنجهٔ گیرائی یافت
خبر ز ساحل این بحر آنکسان دارند	که سر بجیب فرو برده همچو گردابند
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی	که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

بکسی بود مسلّم سفر دیار وحدت — که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد — وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

دل نیست عقده‌ای که گشاید بزور فکر — بیهوده سر بجیب تفکر کشیده‌ایم

جام جم آئینه دار کاسه زانوی ماست — ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم

صائب نبری تا بگریبان سر خود را — هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

سخن و سخنوران

از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را — بی چاک که دیده است گریبان قلم را

اگر نه رتبه نظم است از چه رو صائب — مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

در حسن بی تکلّف معنی نظاره کن — از ره مرو بخال و خط استعاره‌ها

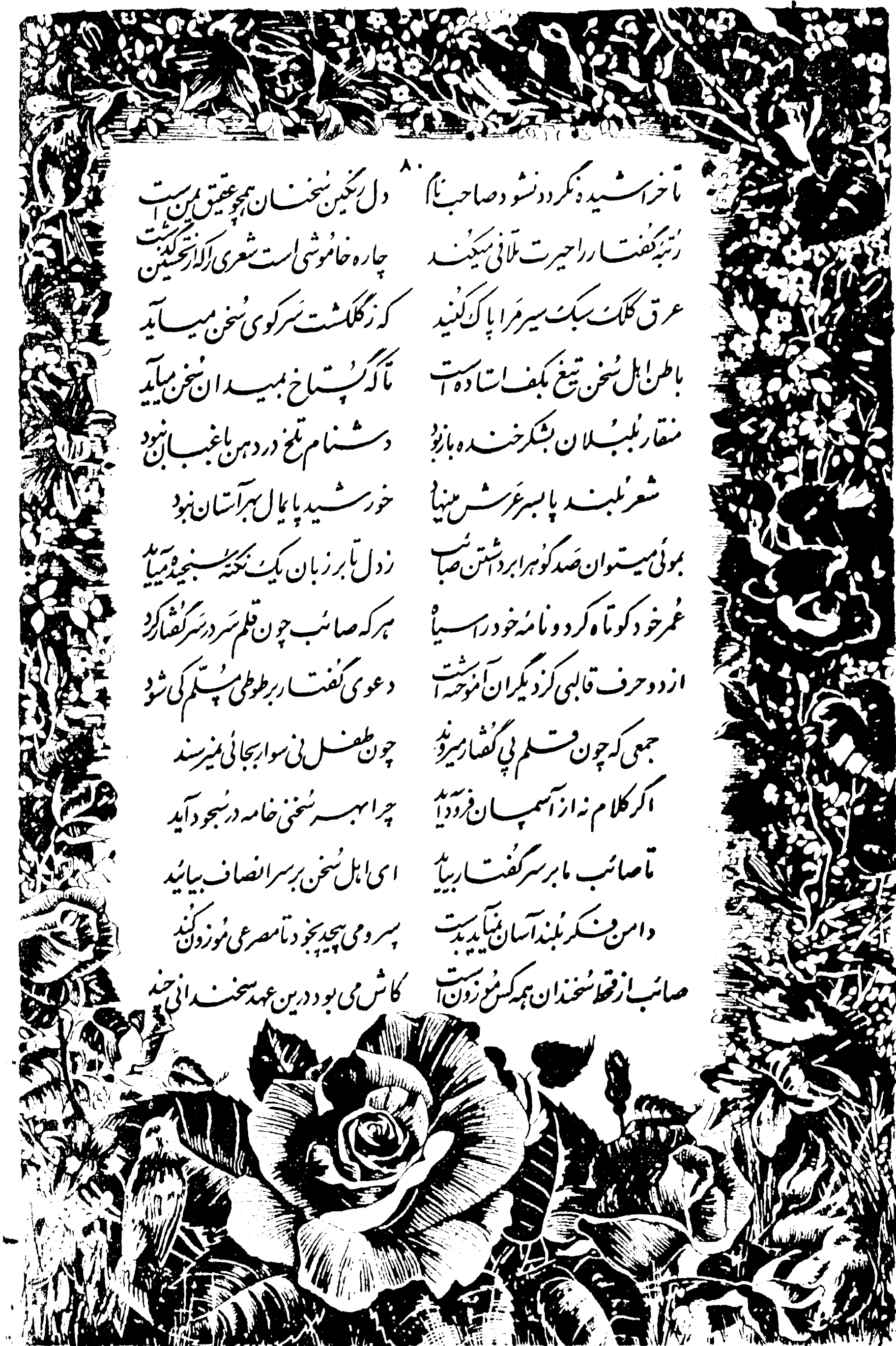
بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی — چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

دلیل عزّت اهل سخن همین کافی است — که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان — گواه بی کسی و بینوائی سخن است

کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن — اینقدر هست که یک پرده بر ابهکاری است

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش — تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست



تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام ‌‌ ‌ دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است

رتبه گفتار را حیرت تلافی میکند ‌ ‌ ‌ چاره خاموشی است شعری را که از تحسین گذشت

عرق کلک سبک سیر مرا پاک کنید ‌ ‌ ‌ که ز گلگشت سر کوی سخن میآید

باطن اهل سخن تیغ بکف استاده است ‌ ‌ ‌ تا که گستاخ بمیدان سخن میآید

منقار بلبلان بشکرخنده باز بود ‌ ‌ ‌ دشنام تلخ در دهن باغبان نبود

شعر بلند پا بسر عرش مینهاد ‌ ‌ ‌ خورشید پایمال هر آستان نبود

بموئی میتوان صد گوهر ابر داشتن صائب ‌ ‌ ‌ ز دل تا بر زبان یک نکته سنجیده میآید

عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه ‌ ‌ ‌ هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است ‌ ‌ ‌ دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

جمعی که چون قلم پی گفتار میروند ‌ ‌ ‌ چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید ‌ ‌ ‌ چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

تا صائب ما بر سر گفتار بیاید ‌ ‌ ‌ ای اهل سخن بر سر انصاف بیائید

دامن فکر بلند آسان نمیآید بدست ‌ ‌ ‌ پیر و می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

صائب از قحط سخندان همه کس موزون است ‌ ‌ ‌ کاش می بود درین عهد سخندانی چند

زناله‌ای که کند خامه میتوان دانست — که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد — غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد

طوطی از همواری آئینه میآید بحرف — پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند — از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

گریبان سخن صائب بدست آسمان ناید — دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من — زاندم که چون قلم بسخن آشنا شدم

خامه بیهوده دهد نبض بدست مردم — نشود درد سخن به زندا واکردن

بی محرک نیست ممکن حرفی از من سر زند — گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

سفر

بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور — کوری اعمی نتی گردد از جای غریب

بلند نام نگردد کسیکه در وطن است — زنقش ساده بود تا عقیق در یمن است

گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود — عزیز مصر بیعقوب این سخن میگفت

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند — با خود هزار قافله تشویش میبرد

از مردم کم ظرف نیاید سفر بحر — پیداست حبابی چه نفس داشته باشد

فروغ شمع و نسیم گل از پی تو برون شد　　ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم　　در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج　　وقت شورش بر نمیدارند سر از پای هم

نمیآید ز من همراهی هر نوسفر صائب　　رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

سود سفر نبود گذراندن بهمرهان　　زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

ساقی و ساغر

داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من　　میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

مه نو مینماید گوشه ابرو تو هم ساقی　　چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را　　بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

دو صبح صادق از یک گریبان سر برآورده　　ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

همیشه دور بکام کسی نمیگردد　　بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب

دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند　　گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی　　ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات　　هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

سائل و سؤال

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را — بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
گرد خجالت از رخ سائل که میبرد — شرم کرم اگر نگدازد کریم را
باشد به از ملائمت مردم خسیس — اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
میشود گوهر اگر جمع تواند کردن — آبروئی که بدریوزه گدا میریزد
از تلخی سؤال گروهی که واقفند — فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند
لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است — عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش
اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل — چراغ میطلبد روز روشن از مردم

شبنم و خورشید و گل

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید — خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها
چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز بودم — اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را
میپرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود — شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است
بقرب گل عذاران دل مبندید — وصیت نامهٔ شبنم همین است
ما چو خار از هر سر دیوار گردن میکشیم — شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است

بی گریه ای مباش که شبنم بطرف باغ
بر گل ز فیض دیده تر دست یافته است

بر حسن زود سیر بهار اعتبار نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

هلاک فیض سبکروحیم که از گلشن
بیک نفس سر شبنم بآفتاب رساند

یکی صد شد فروغ حسن گل از صحبت شبنم
چراغ نیکبختان روشنی از آب میگیرد

دل چو شبنم آب کن رو در گلستانش گذار
روی اشک آلود بر رخسار خندانش گذار

مشو چو سبزه زمینگیر از گرانجانی
در این بساط سبکروحتر ز شبنم باش

ای دیده گلچین باادب باش که شبنم
از دور بحسرت نگران است در این باغ

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من
همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

کمتر نتوان بود در این باغ ز شبنم
صائب سری از روزن خورشید بدر کن

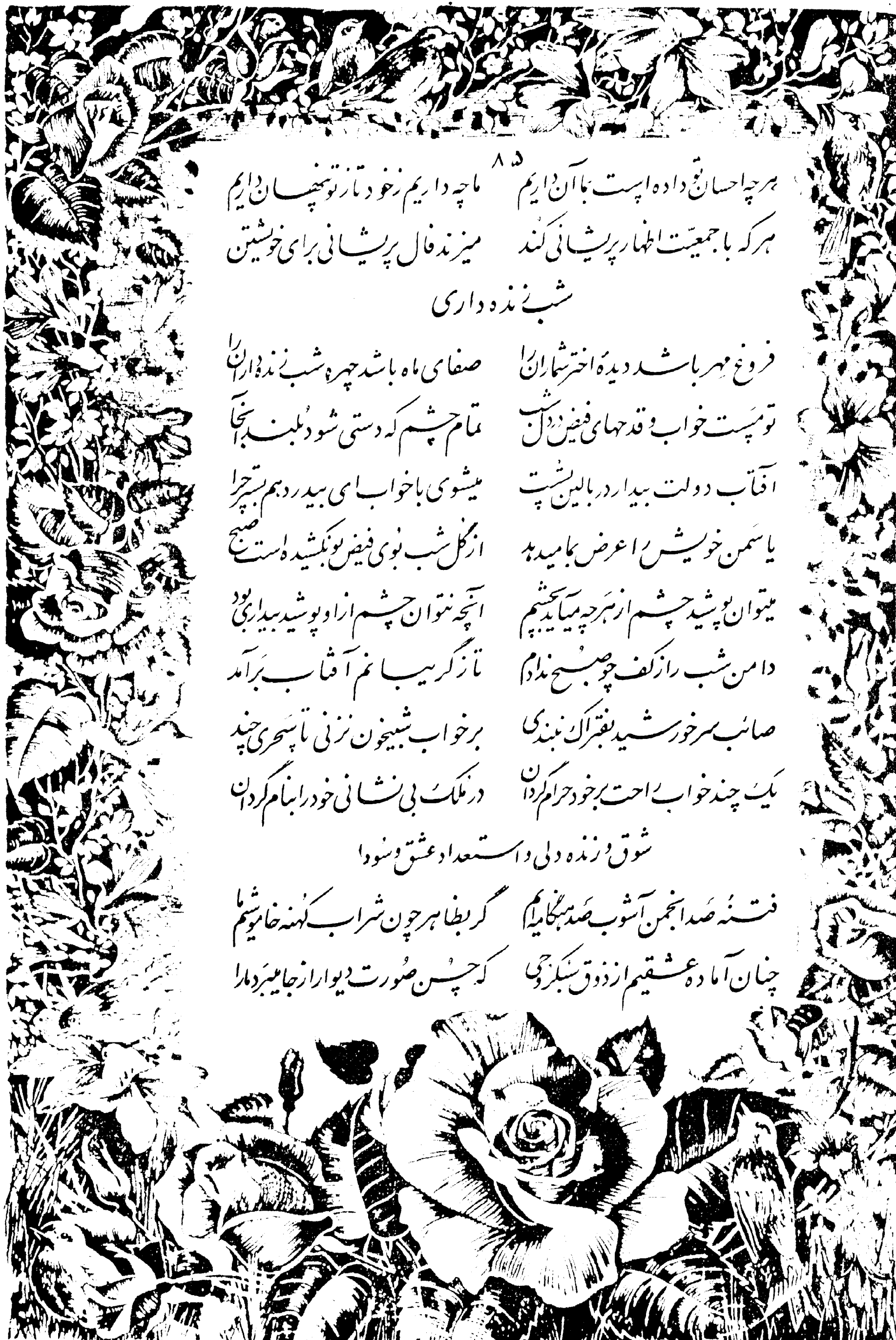
مشو از شبنم خونگرم من ای شاخ گل غافل
که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

شکرگزاری

ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است
غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

تا در این باغی بشکرانه که داری برگ و بار
برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

بشکر آنکه ترا ره در این چمن دادند
مباش در پی تاراج بوستان زنهار



هرچه احسان تو داده است با آن داریم　　ماچه داریم زخود تا ز تو پنهان داریم

هرکه با جمعیت اظهار پریشانی کند　　میزند فال پریشانی برای خویشتن

شب زنده داری

فروغ مهر باشد دیدهٔ اخترشماران را　　صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را

تو مست خواب و قدحهای فیض در گردش　　تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

آفتاب دولت بیدار در بالین تست　　میشوی با خواب ای بیدار دهم بستر چرا

یاسمن خویش را عرض بامید هد　　از گل شب بوی فیض بو نکشیده است صبح

میتوان پوشید چشم از هرچه می‌آید بچشم　　آنچه نتوان چشم از او پوشید بیداری بود

دامن شب را ز کف چو صبح ندادم　　تا ز گریبانم آفتاب برآمد

صائب سر خورشید بفتراک نبندی　　بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

یک چند خواب راحت بر خود حرام گردان　　در ملک بی نشانی خود را بنام گردان

شوق و زنده دلی و استعداد عشق و سودا

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم　　گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

چنان آماده عشقیم از ذوق سبکروحی　　که چون صورت دیوار از جا میبرد ما را

در این بساط من آن سیل پرشر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت
آه اگر شیرین بچشم کوه کن بیند مرا

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر طفلان دبستان را

مباش بیدل و نالان که آتشین رویان
زدست هم بربایند چون سپند ترا

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

خشت از مستی من چون خم می میجوشد
در و دیوار درین میکده بیهوش من است

تا بوی گل سلسله جنبان نسیم است
بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست

شعلهٔ سودا سزاوار دل پرشور ماست
آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

چنان رمیده ز آسودگی دلم صبا
که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش

جماعتی که نخوردند آب زنده دلی
چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک

خانه ام بی انتظار خانه پردازی نبود
چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم

بیخودی چون غنچه در من دست در دل نگذاشت
میکند باد سحرگاهی گریبان پاره ام

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

چو مینای پر از می فتنه‌ها در زیر سر دارم — شود پر شور عالم چون ز سر دستار بردارم

با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح — روشنتر از آنم که توان کرد خموشم

بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد — جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب — عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

گل از من برگ و بلبل داشت آهنگ و نوا از من — نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم

دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را — شد هما روز جهان پیر که ما پیر شدیم

صائب چو موج بر سر این بحر بی کنار — دائم ز خوش عنانی خود در کشاکشیم

نه آن صیدم که عشق از فکر من یکدم شود غافل — نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

شمع و پروانه

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است — صائب سبب جرأت پروانه کدام است

زان شعله‌ها که از دل پروانه سر کشید — روشن نشد که شمع در این انجمن کجاست

کند معشوق را بیدست و پا بیتابی عاشق — بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

هر که را بر خاک بنشانی بخاکت میکشد — شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار شمع ۸۸ آبی بر آتش دل پروانه میزند

شکوه از روزگار

چار بازار عناصر پُر مکرر گشته است — وقت آن آمد که برچینند این بازارها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای — هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

زان نمی بندم دم از خواهش که این چرخ خسیس — روزیم را میبرد گر بی دهن بیند مرا

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها — در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها

آسیای فلک از آب مروت خالی است — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

سفلگان را زند چرخ چو نیکان بر سنگ — محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد — روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است — که گوشمال پدر خیر خواهی پسر است

ای بوالفضول شکوه ز دور زمانه چیست — ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست

چون هرچه میرسد بتو از کرده‌های تست — جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

نکرد گریهٔ ما در دل فلک تأثیر — گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب
در این زمانه که گوهرشناس نایاب است

ز خنده روئی گردون فریب رحم مخور
که رخنه های قفس رخنهٔ رهائی نیست

سبزه در دست و پای افتاده است
خار بالانشین دیوار است

بادهٔ بی دُرد در میخانهٔ افلاک نیست
دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاک نیست

زیر گردون نیست آسایش روان خلق را
ریگ تا در شیشهٔ ساعت بود در رفتن است

بیک دو هفته ز منت هلال شد مه بدر
شکستن لب نان سپهر آسان نیست

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است
انصاف در قلمرو گردون نمانده است

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا
آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است

مدار چشم ترحم ز چرخ و کاهکشانش
که کس خلاصی از این آب زیرکاه ندارد

بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد
گل شکفته در این بوستان نمیباشد

خروش سیل حوادث بلند میگوید
که خواب امن در این خاکدان نمیباشد

در کام شیر بستر راحت فکنده است
هر کس که خواب امن در این روزگار کرد

نوشت روزی ما را بپارهٔ دل ما
سپهر سفله دگر بیش از این چه کند

رهین منت دونان نمیتوان گردید
خوشا کسیکه از او روزگار برگردد

شده است سفله نواز آنچنان فلک که پدر / امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران / شکایتی است که تیر کج از کمان دارد

نوبت بکس نمی‌دهد این چرخ سنگدل / سرگشته آنکه بار باین آسیا برد

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما / که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

میدان تیغ بازی برق است روزگار / بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید

با اشک تاک دل باغبان نمی‌سوزد / سرشک ما بدل چرخ کی اثر دارد

ثمر برآورد از زمین در عهد ما بیحاصلان / تخم قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد

با بی‌هنران اختر بد کار ندارد / این سنگ بر آئینه اهل هنر آید

رسم آمیزش نمی‌باشد در این وحشت‌سرا / از شکر اینجا مزاج شیر بر هم میخورد

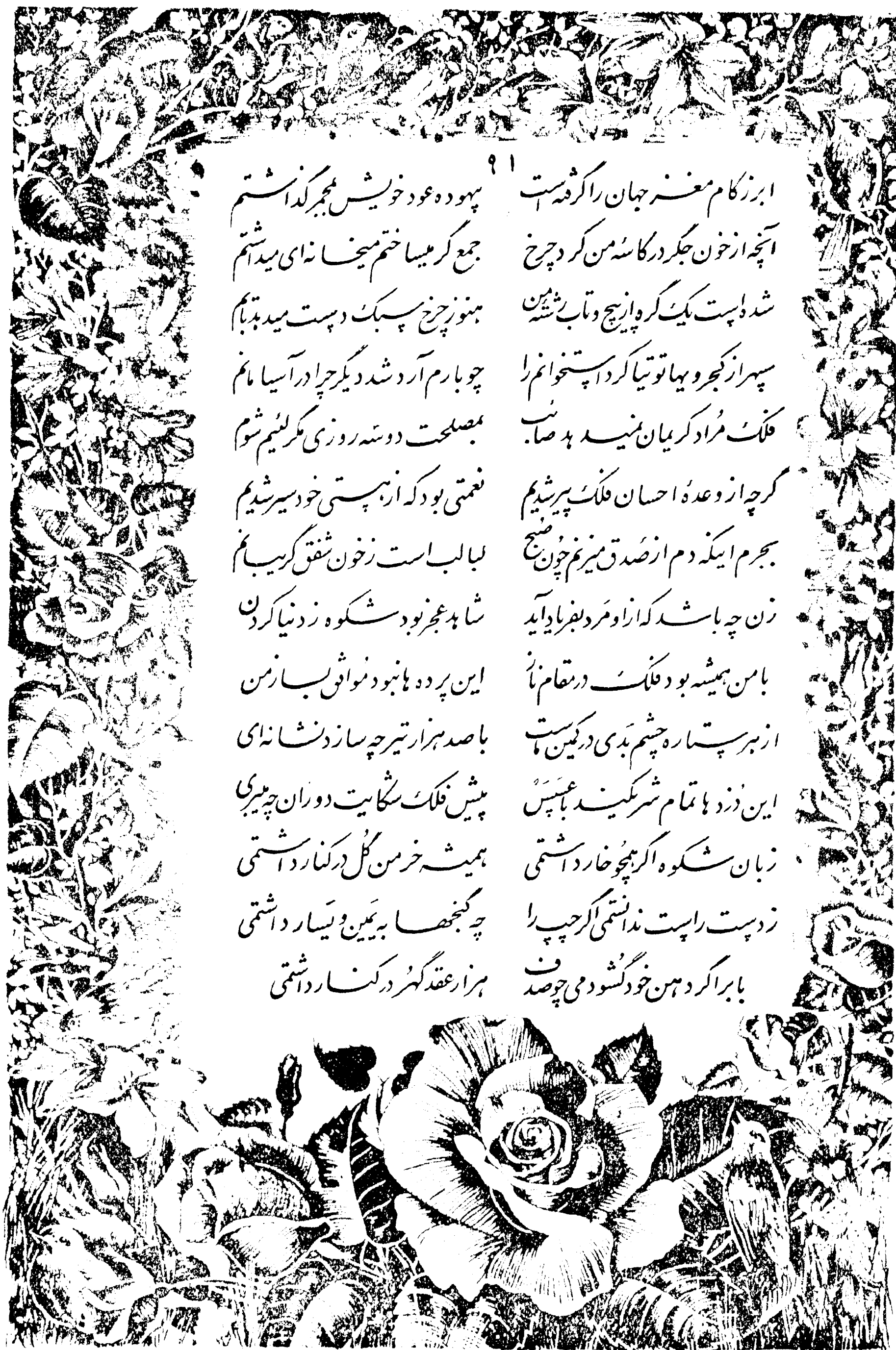
بشیران طعمه از پهلوی خود گردون دهد اما / اگر گاوی دهن وا کند لوزینه میبارد

همچو کاغذباد گردون هر سبک‌مغزی که یافت / در تماشاگاه دوران میپراند بیشتر

گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت / بنرخ خاک بود دُرّ شاهوار امروز

از دانش آنچه داد کم رزق مینهد / چون آسمان درست حسابی ندید کس

فلک با تنگ‌چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد / که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن



ابر زکام مغز جهان را گرفته است　　بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ　　جمع گر میساختم میخانه‌ای میداشتم

شد دوپست یک گره از پیچ و تاب رشتهٔ مین　　هنوز چرخ سبک دست میدهد تابم

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را　　چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم

فلک مراد کریمان نمیدهد صائب　　بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم　　نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

بجرم اینکه دم از صدق میزنم چون صبح　　لبالب است زخون شفق گریبانم

زن چه باشد که از او مرد بفریاد آید　　شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن

با من همیشه بود فلک در مقام ناز　　این پرده‌ها نبود موافق بساز من

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست　　با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای

این دزدها تمام شریکند با عسس　　پیش فلک شکایت دوران چه میبری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی　　همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را　　چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

با ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف　　هزار عقد گهر در کنار داشتمی

شکوه از اهل روزگار

با نامرادی از همه کس زخم میخوریم — ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما

چشم دلسوزی مدار از همرهان ورزیان — کز سکندر خضر مینوشد نهانی آب را

خدا را آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد — که پنداری زبر دارد مقامات حریری را

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم — رهبری نیست در این راه که بشکست مرا

نگشود صائب از مدد خلق هیچکار — از خلق روی خود بسجده میکنیم ما

از آن بدامن مقصود کوته افتاده است — که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

نیست یکدل که در او گوهر انصاف بود — صدفی چند در این دامن ساحل مانده است

نیک دیدن از برای ندیدن بود ضرور — هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است

که دگر ز اهل کرم رحم بمحتاج کند — ابر با دیدهٔ خشک از لب عمان برخاست

تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن — کاین بنائی است که ناساخته زیر و زبر است

کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت — گر همه عیسی است، در فکر خر و بار خود است

صائب این با که توان گفت که با چندین درد — خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت

بفکر زینت باطن کسی نمی افتد — مدار مردم عالم بظاهر آرائی است

چین جبین دُنیا با داغ زرد روئی ... در چشم این خسیسان دینار مینماید

مد احسان میشمارند این گروه تنگ چشم ... چین ابروئی اگر در کار سائل کرده اند

مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست ... که روی مردم عالم دوبار باید دید

روزگاریست که تصدیق نمی باید کرد ... اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

حاشا که خلق کار برای خدا کنند ... تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند

بناخنی که رسانند بداغ من گردون ... هزار دجله خون از دل حسود آید

ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند ... فغان که نغمه شناسی در این دیار نماند

میخورم خون از سفال و لب بدندان میگزم ... وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد

نیست از مردم بسیرم عجب پرده دری ... پوشش امید چه دارید ز عریانی چند

قرب از خلق مجوئید که چون موج سراب ... بیشتر اهل جهان دور نما میباشند

صائب چه اعتبار براخوان روزگار ... یوسف بریسمان برادر بچاه شد

چون زمین نرم از من گرد بر میآورند ... میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

رو شندلی نماند در این باغ و بوستان ... با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

شکایتیست که مردم ز نیک گردانند ... حکایتی که در این روزگار میشنوم

از این سنگین دلان صائب چرا چون تیر نگریزم — که پر خون شد دهانم از همان دستی که بوسیدم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن — نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

تا ورق برگشت محضرها بخون من نوشت — چون قلم آنرا که باخود یک زبان پنداشتم

بگذرانم چون سلام آشنائی را زخود — از دهان شیر پنداری مسلّم جسته ام

میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو — که باشد بر خلایق پشت بودن مقتدا بودن

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد — صائب ز جمع کردن دیوان چه فائده

فروغ آشنائی روی گردان گشته از دلها — همین از آشنا رویان بجا مانده است دیواری

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است — فال مصحف پی تذهیب طلامی بینی

شکوه از بخت

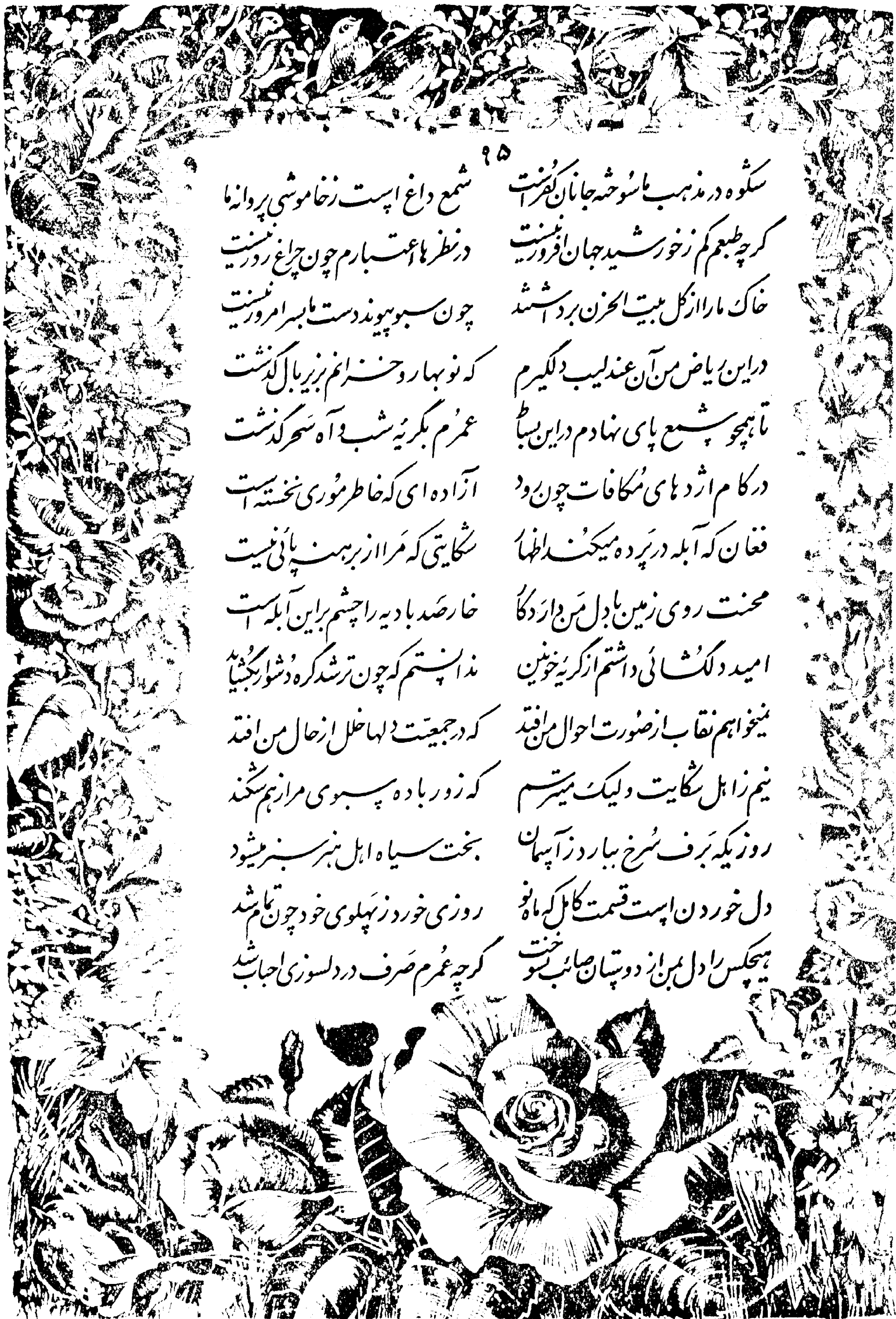
پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند — گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز — طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

گرچه دارد بلبل ما تازه رو این باغ را — برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

مانند لاله سوخته نانی است روزیم — آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا

که میآید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میگیرد بغیر از سیل راه منزل ما را



شکوه در مذهب ما سوخته جانان کفر است / شمع داغ است ز خاموشی پروانهٔ ما

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست / در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند / چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست

در این ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت

تا همچو شمع پای نهادم در این بساط / عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

در کام اژدهای مکافات چون رود / آزاده ای که خاطر موری نخسته است

فغان که آبله در پرده میکند اظهار / شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست

محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه را چشم بر این آبله است

امید دلگشائی داشتم از گریهٔ خونین / ندانستم که چون تر شد گره دشوار بگشاید

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد / که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم / که زور باده سبوی مرا ز هم شکند

روزیکه برف سرخ ببارد ز آسمان / بخت سیاه اهل هنر سبز میشود

دل خوردن است قسمت کامل که ماه نو / روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت / گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد



نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی — که برگرد سر هر کس که چرخم دورم اندازد

گر بسنگ و آهن از چشم بدان گیرم پناه — چشم بد از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود

خریداران بزیر سنگ گم گردند چون قارون — بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود

بکشوری که هما مرغ خانگی شده است — نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است — پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

زخواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را — که گر خاکم سبو گردد نمی گیرند بر دوشم

چون بداغ غربت من دل نسوزد سنگ را — خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده ام

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم — شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

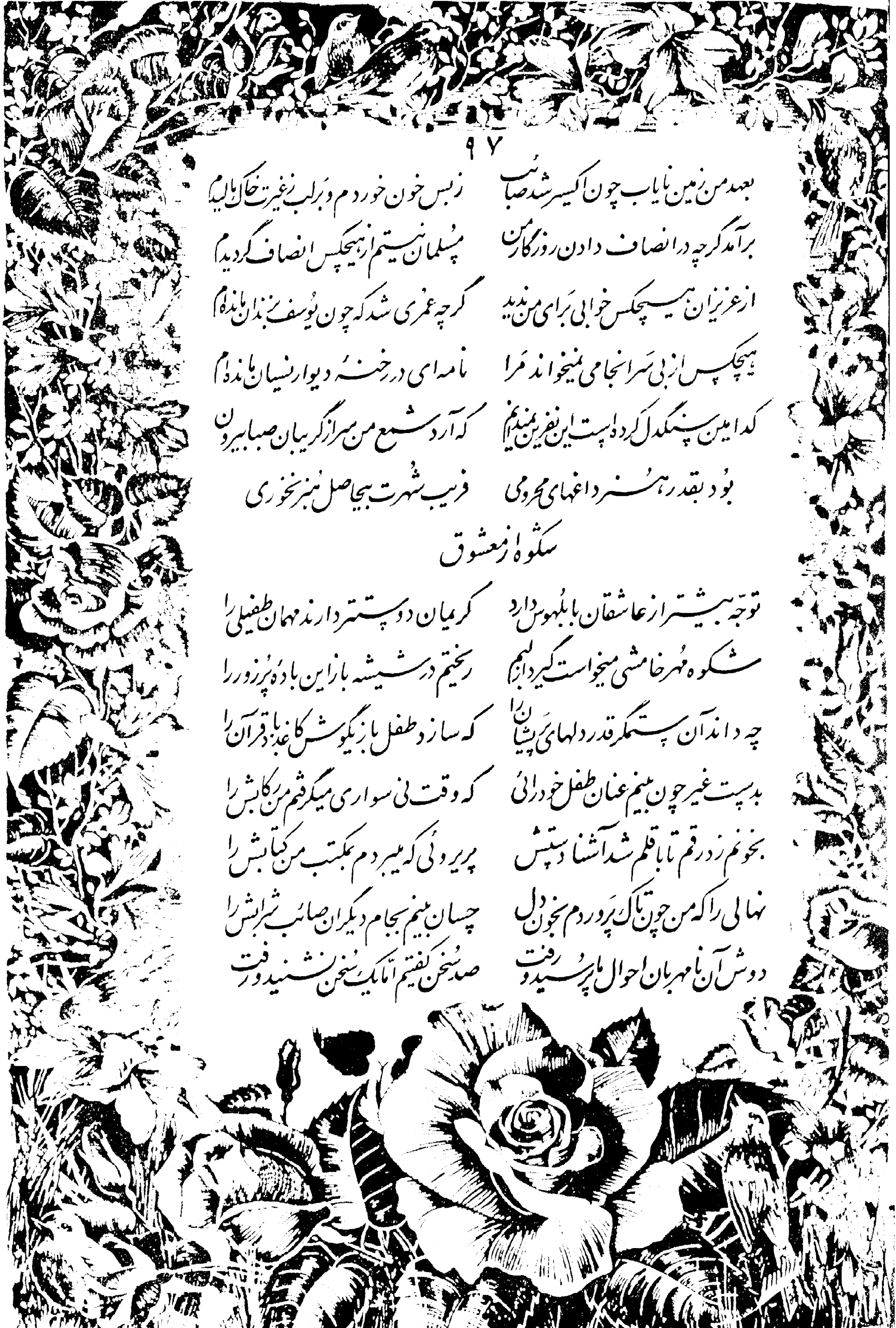
بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی — متاع آینهٔ خود بزنگبار کشم

چراغ طور اگر خضر راه من گردد — زبخت تیره همان پیش پا نمی بینم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم — یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

نسوزد در گلستان غنچه ای را دل بمن صائب — تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

گر چه عالم منتظم از فکر باریک من است — در نظرها خوارتر از رشتهٔ گلدسته ام



بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صابن — زبس خون خوردم و بر لب زغیرت خاک مالیدم

برآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من — مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر دیدم

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید — گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

هیچکس از بی سرانجامی نمیخواند مرا — نامه‌ای در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام

کدامین سنگدل کرده است این نفرین نمیدانم — که آرد شمع من سر از گریبان صبا بیرون

بود بقدر هنر داغهای محرومی — فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری

سکوه از معشوق

توجه بیشتر از عاشقان با بلهوس دارد — کریمان دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را

شکوه مهر خامشی میخواست گیرد از لبم — ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

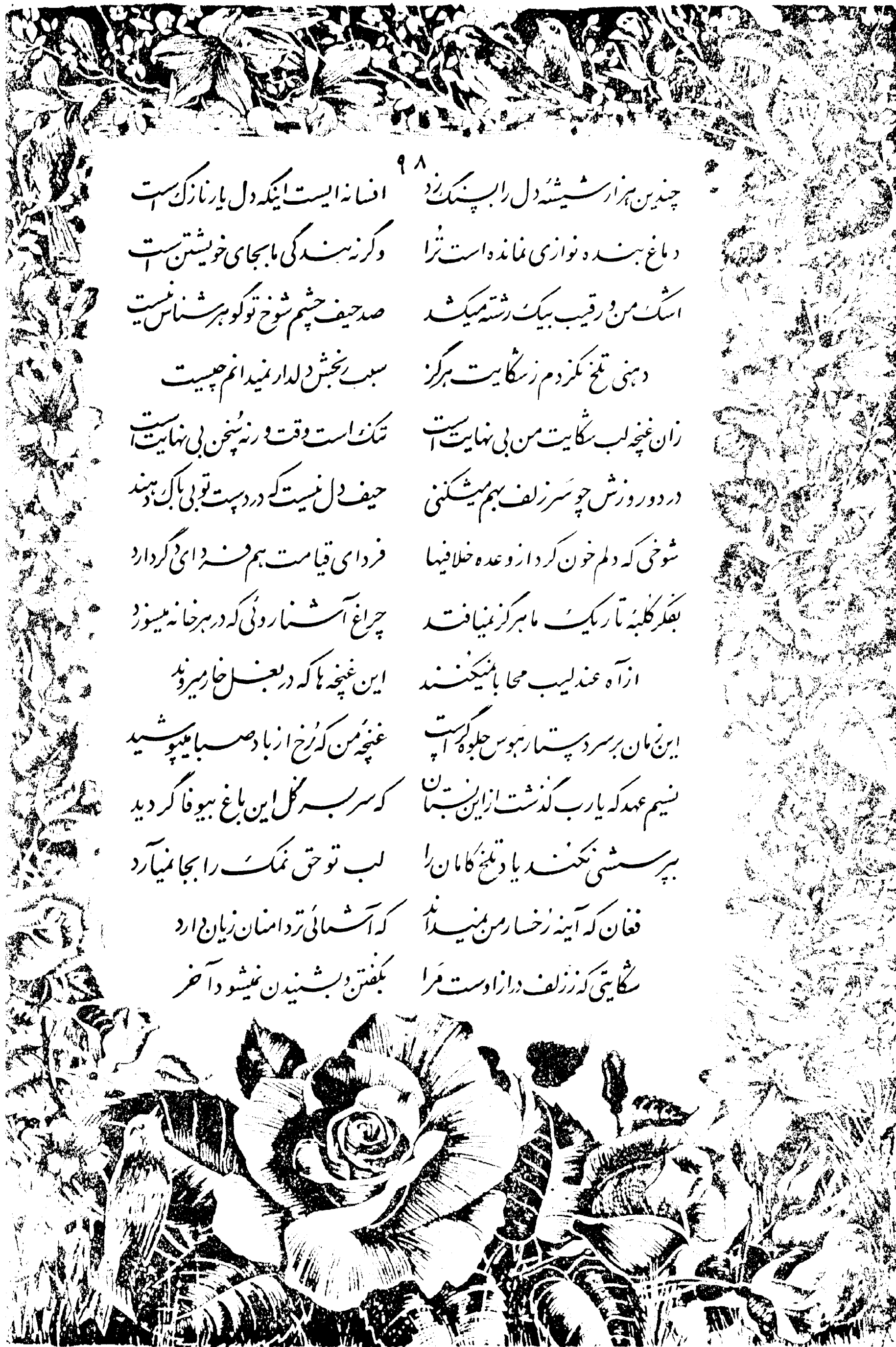
چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را — که سازد طفل بازیگوش کاغذباد قرآن را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرائی — که وقت بی سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش — پریرو دی که میبردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل — چسان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت — صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت



چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد　　افسانه ایست اینکه دل یار نازکست

دماغ بنده نوازی نمانده است ترا　　وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است

اشک من و رقیب بیک رشته میکشد　　صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست

دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز　　سبب رنجش دلدار نمیدانم چیست

زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است　　تنگ است وقت ورنه سخن بی نهایت است

در دور وزش چو سر زلف بهم میشکنی　　حیف دل نیست که در دست تو بی باک دهند

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیها　　فردای قیامت هم فردای دگر دارد

بفکر کلبهٔ تاریک ما هرگز نمیافتد　　چراغ آشنارویی که در هر خانه میسوزد

از آه عندلیب محابا نمیکنند　　این غنچه‌ها که در بغل خار میروند

این زمان بر سر دستار هوس جلوه گر است　　غنچهٔ من که رخ از باد صبا میپوشید

نسیم عهد که یارب گذشت ازین بستان　　که سر بسر گل این باغ بیوفا گردید

بپرسشی نکنند یاد تلخکامان را　　لب تو حق نمک را بجا نمیارد

فغان که آینه رخسار من نمیداند　　که آشنائی تردامنان زیان دارد

شکایتی که ز زلف دراز دست مرا　　بگفتن و شنیدن نمیشود آخر

گل عیب بیوفائی خود را علاج کرد   نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز

شکایت میکنم از یار و امید وفا دارم   با این بیگانگی چشم نگاه آشنا دارم

اگر میبود در دل رحمی آن سلطان خوبان را   چرا در دادخواهی اینقدر فریاد میکردم

صدف و گوهر

گوهر شهوار مردان لب بجا واکردن است   این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

از بهای گهر خویش صدف بی خبر است   تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست

نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت   این نه صدف چه با گهر راز می کند

صدف به پرورش درعبث دلی بسته است   سخن بزرگ چو شد در دهن نمی ماند

نشاط من ز سخن های دلنشین باشد   غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

در وقت خویش هر که دهن باز میکند   از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش

شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی   یک چند در این بحر تو هم پاک دهان باش

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف   میکند از آبداری سیر دریا در صدف

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را   گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن

مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود   گویا که پیش ابر دهن واکرده ای

تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم / تا چند ز دریا صدف بی‌گهر آری

صاحبدلان و درویشان

نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن / شمع خود را میبری دل مرده زین محفل چرا

سر آزاده باسباب نمی‌پردازد / موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق / نیست در دیوان شاهان رتبه‌ای جاسوس را

شاه و گدا بدیدهٔ دریادلان یکیست / پوشیده است پست و بلند زمین در آب

سینهٔ صافان را غباری گر بود بر چهره است / در درون خانهٔ آئینه راه گرد نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد / ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید / که خواب مردم آگاه عین بیداریست

پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند / جگر شیر کباب از دل درویشانست

موقوف بوقت است سماع دل عارف / هر روز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند / به نظر آینه دار دل حیران خودند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت / همه در سیر گلستان گریبان خودند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند / مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند

گرچه در ظاهر زیر دست و پا افتاده‌اند   بگذرند از نه فلک چون خویش همت زین کنند

بسیار تخم سوخته را در زمین شور   صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی   که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند   تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند   چون کعبه روان روی بدیوار ندارند

گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال   گر بر سر تخت‌اند و گر بر سر دارند

دارند در این سبز چمن سیر چو پرگار   هرچند که چون نقطه مرکز بقرارند

آه است در این باغ نهالی که نشانند   اشک است در این مزرعه تخمی که بکارند

آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند   حیرت زده جلوه مستانه یارند

روشندلان چو برق گذشتند از جهان   خاکستری بجای از این کاروان نماند

سرو از کشاکش باد خزان آزاد است   بی کلاهان چه غم از فوطه ربایان دارند

علم رسمی ورق سینه سپر ساختن است   عارفان کودک خود را بدبستان نهند

عارفان صائب ز سعد و نحس اختر فارغند   صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند

ما سالکانی که قدم در ره جانانه زدند   پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

نمی سازد پریشان شغل دنیا وقت عارف را — صدف را شور دریا نیست مانع از گهر بستن

صفت عاشق

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را — که باغ دلگشائی نیست غیر از یار عاشق را

ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل — زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

بهر بی پرده ای اظهار نتوان کرد راز خود — دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را — سنگ است در بغل می پر زور شیشه را

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست — خانه ای کز خود برآرد آب جای خواب نیست

میی که خشت زخم برنداشت کم زور است — زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

نیست پروا تلخ کامان را ز تلخی های عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

عاشق آنستکه بر لب بودش جان دائم — دامن راه نوردان بکمر میباید

دلیل حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق — ببحر بیکران از خود شناور دست بردارد

گوهر جان را سبک روحان عشق — چون عرق از جبهه آسان ریختند

میا ای سایه همراهم که عاشق فرد میباید — اگر یاری شود همدم ز اهل درد میباید

آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند — ورنه عشاق محال است قراری گیرند

درد داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است | رسم شاهان است مُهر خویش بر عنوان زدن

صفت خوبان

خورشید طلعتان دل عشاق را چو موم | صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند

چشم پُر عشوه لب بوسه رُبا میباید | حسن سهل است ز معشوق ادا میباید

بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین | بلای جان بود شوخی که خوش دشنام میافتد

هر چند که در پرده شرمند نکویان | چون باز نظر دوخته در فکر شکارند

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید | بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن | دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن

زیرکاری نظر میوپشد از عشاق سودائی | دکان داری است در جوش خریداران دکان بستن

صفت ظالم و سرانجام ظلم

میرسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون | زخم اول بر نیام خود بود شمشیر را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد | میبرد پیش دو صد دعوی بی معنی را

پاره کن زنار جوشن از میان خویشتن | خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا

بر زور خود مناز که یک مشت بال و پر | در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

در کهن‌سالی ندارد ظلم دست از کار خویش — رعشه تیغ از پنجه قصاب نتواند گرفت

سرایت میکند در بی گناهان خشم جباران — زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد

دولت سنگدلان را نبود استقرار — سیل از کوه بتعجیل روان میگردد

آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است — هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

عجز و فتادگی است سرانجام سرکشی — چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد

جلوه عدل است در چشم ستمگر ظلم را — آسمان از کرده های خود پشیمان کی شود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم — آخر پر عقاب پر تیر میشود

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی است — خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

ظلم بر افتادگان شرمندگی میآورد — سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان — بال آتش از خس و خاشاک میآید برون

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

طفل و دیوانه

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد — محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

نیست صائب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه — زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

یک طفل شوخ نیست در این کشور خراب — دیوانگی بجای دگر میبریم ما

گر چاک گریبان نکند رهنمائی — طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند — مجنون میزنم امروز که بازاری هست

سنگ در دامن اطفال برقص آمده است — میتوان یافت که دیوانه‌ئی آمده است

توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست — در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

میزنم در کوچهٔ دیوانگی در این بهار — بیش از این خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند — رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند

یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم — که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود — کودکی با دامن پر سنگ می‌آید برون

عزلت

عزلت طلبی که نام میجوید — دامی است که زیر خاک پنهان است

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان — بمیان رفتن من بهر برون آمدن است

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است — سیر بهشت در گرو چشم بستن است

ما گوشه‌نشینان چمن آرای خیالیم — در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

مرا بگوشهٔ عزلت دلیل گردید　　خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد

هر که رخت اینجا بوحدت خانهٔ عزلت کشید　　خواب راحت میتواند در کنار گور کرد

گنج خرسندی نهان در زیر پای عزلت است　　در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر میشود

هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت　　در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم　　جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم　　نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

عبادت و حضور قلب

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما　　حضور قلب نماز است در شریعت ما

اگر خدای جهان را سمیع میدانی　　مکن بلند برای خدا تلاوت را

گو دیگری مکن طلب من که لطف حق　　هر روز پنج بار طلب میکند مرا

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است　　امید ما بنماز نکرده بیشتر است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست　　ایستاده را ثواب نماز نشسته نیست

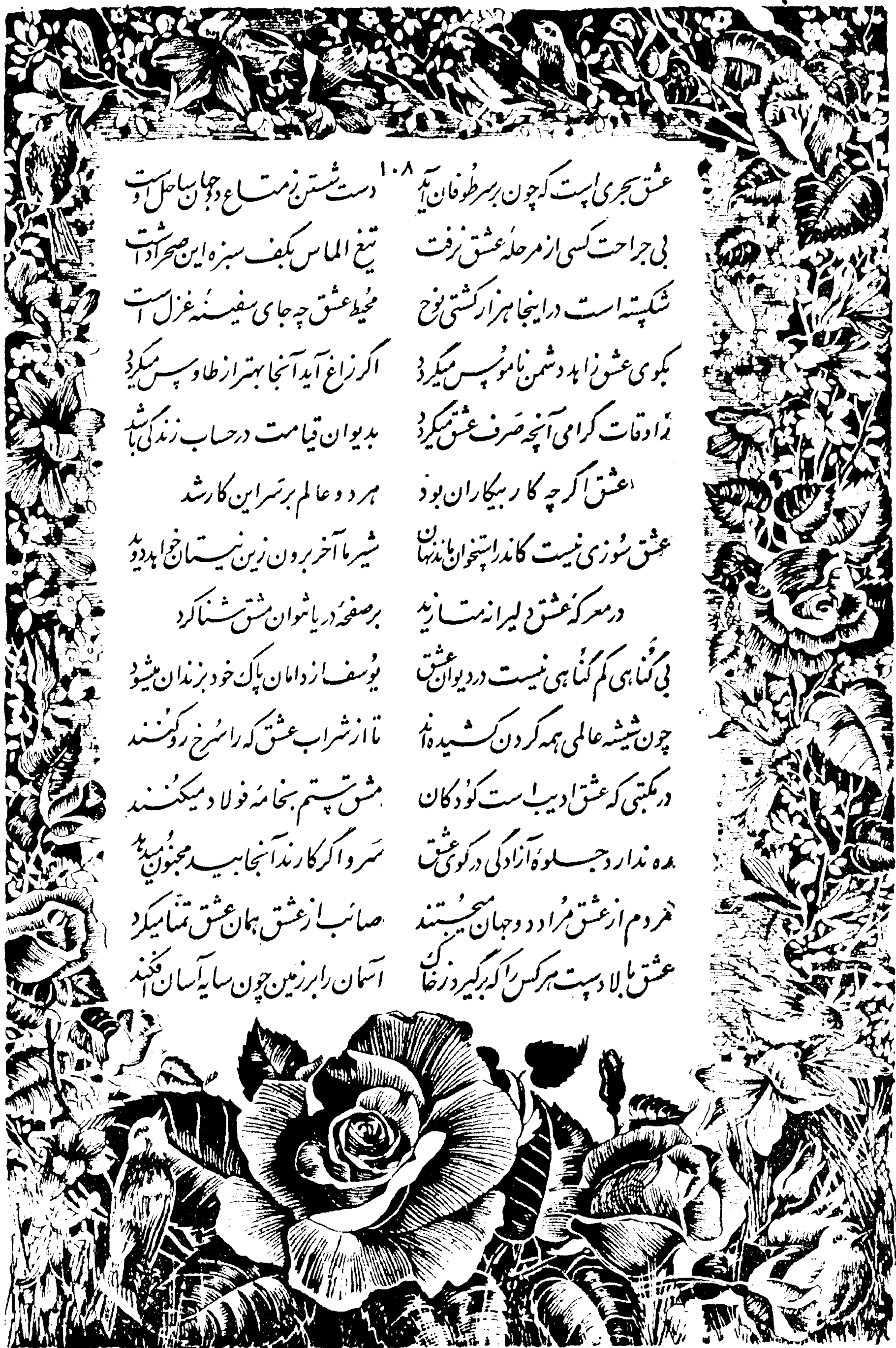
هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان　　خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

با آهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن　　در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

کلید قفل اجابت زبان خاموشی است — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
حضور قلب بود شرط در ادای نماز — حضور خلق ترا در نماز میآرد
صائب اگر چه پای گریزم شکسته است — اما خوشم که دست دعا را نبسته اند

عشق

عشق ما را از دل و دین و خرد دور انداخته است — تا بدان قافله دیگر که رساند ما را
ز من مپرس که در دل چه آرزو داری — که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنّا را
شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا — بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را — جوانمرد است درد عشق پیدا میکند ما را
عشق میآرد دل افسرده ما را بشور — مطرب از طوفان سزد دریای لنگر دار را
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین — از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق — کاش میدید این دل و دست قلم فرسوده را
خاک افکند چو لقمهٔ تلخ از دهان برون — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است — این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است
روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت — چون خامه تد زخم من را استخوان گذشت



عشق بحری است که چون بر سر طوفان آید ‌‌ دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

بی جراحت کسی از مرحلهٔ عشق نرفت ‌‌ تیغ الماس بکف سبزه این صحرا داشت

شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح ‌‌ محیط عشق چه جای سفینهٔ غزل است

بکوی عشق زاهد دشمن ناموس میگردد ‌‌ اگر زاغ آید آنجا بهتر از طاوس میگردد

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد ‌‌ بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد

عشق اگر چه کار بیکاران بود ‌‌ هر دو عالم بر سر این کار شد

عشق سوزی نیست کاندر استخوان ماند نهان ‌‌ شیر ما آخر برون زین نیستان خواهد دوید

در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید ‌‌ بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق ‌‌ یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند ‌‌ تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان ‌‌ مشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند

بهره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق ‌‌ سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میدهد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند ‌‌ صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک ‌‌ آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند

از ترکتاز عشق کسی جان نمیبرد — این سیل بر خرابه و آباد میزند

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد — این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش — هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

از دست و پا زدن نزود کار عشق پیش — اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

میبرد عشق از زمین تا آسمان ارواح را — زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است — باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

دیده از اشک و دل از داغ و لب از آه پر است — عشق در هر گذری رنگ دگر میریزد

مهر فسرده لب خشک و چشم تر ننهند — قبول داغ محبت بهر جگر ننهند

از شکست آرزو دل راست هر دم ماتمی — عشق کو کاین شیشه ها را جمله یکجا بشکند

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق — نخل حیات را نبود حاصل دگر

کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق — بی تأمل زده ام دست بکاری که مپرس

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی — که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود پرده های گوش کسی — که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

زمین آداب مجنونید که چون سیل بهار | خانه پرداز بود جلوه مستانهٔ عشق
چون فلک دایرهٔ بینش خود ساز وسیع | تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
صندل از بهر علاج سر بید رد بود | چوب دار است علاج سر دیوانهٔ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا | ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر | گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق | روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
در تمام عمر اگر یک روز عاشق بوده ای | از حساب زندگانی روز حشر آسوده ای
اگر عاشق نمی بودیم صائب | چه میکردیم با این زندگانی
در صیدگاه عشق هما موج میزند | چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

عشق حقیقی و مجازی

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازی را | بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
ابجد عشق مجاز از نوجوانان خوش نماست | پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را
گر از عشق حقیقی هست دودی بر سرت مجنون | بچشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن | این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

سر بمعشوق حقیقی میکشد عشق مجاز — زین سر پل تشنگان خود را بآب افکنده اند

دلیل عشق حقیقی است عشق های مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

بمن عرض متاع خود دهد یوسف نمیداند — که من این خردهٔ جان بهر سودائی دگر دارم

جلوهٔ گل نزند راه تماشای مرا — منکه از کار بحسن چمن آرا رفتم

عشق پاک

خیر کی دارد ترا محروم ورنه گلرخان — همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست — پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال — معشوق در کنار بود پاک دیده را

بر سر زانو بچندین عزتش جا میدهند — تازه رخساران ز چشم پاک بین آئینه را

بلبلان در راه ما بیهوده میریزند خار — دیده ای از دامن گل پاک تر داریم ما

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان — پاک میسازند با دامان محشر تیغ را

دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست

قسم بعشق که از فیض پاک دامانی است — که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد — بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی بیند

بچشم پاک کرد آیینه تسخیر آن پری رو را — چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

شبنم کند بدامن پاکم چو گل نماز — بلبل چرا مرا بگلستان نمیبرد

در گلستانی که غیرت پاسبانی میکند — روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند

چون حلقهٔ کعبه ایست سزاوار پرستش — چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

چنان گستاخ گشتم از نسیم پاکدامانی — که دست شاخ گل را در حضور باغبان پیچم

عشق و ملامت

چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو وحشی شد — که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را

هر که پیراهن بدنامی دریدآسوده شد — بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند — که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است

یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم — که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

کی ز صندل به شود درد سرم — ناصحا این چو بکاری واگذار

تیرباران ملامت چه کند با عاشق — شیر دلگیر نگردد ز نیستان هرگز

آتش بی تابی من سربلند افتاده است — ای نصیحت گو بفکر دامن افشان مباش

نمی پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق — محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من

عشق و شهادت

مگر ز خاک شهیدان عشق میآئی — که دست و پای نگارین بود دشمن ترا

کفن لباس ملامت بود شهیدی را — که زیر خاک بامید خونبها خفته است

حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست — هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است — ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

نثار تیغ تو کردم بر غبتی جان را — که خضر دل ز ده از عمر جاودان گردید

هزار جان گرامی فدای تیغ تو باد — که در گشایش دلها عجب دمی دارد

شکر قاتل را بخاموشی ادا کردم که نقش — خانهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کند

خون فرهاد محالست که پامال شود — که بخونخواهی او بسته کمر هر رگ سنگ

عشق و حسن

حسن بالا دست را آرایشی چون عشق نیست — طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند — این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است — حسن هر چند که بی پرده بود مستور است

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون نعل وارونه مزن ای فاخته کوکو بگذار
از یکدگر گریز ندارند حسن و عشق رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

عشق و بدگمانی

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین تا تو میآئی بمجلس دل بصد جا میرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

عشق و هوس

طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
هوس هر چند گستاخ است عذرش صورتی دارد بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را
نه کوه کنی هست در این عصر نه پرویز آوازه ای از عشق و هوس بیش نمانده است
دل بیوسوسه از گوشه نشینان مطلب که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
دعوی عشق ز هر بلهوسی میآید دست بر سر زدن از هر مگسی میآید
کدام دیدهٔ بد در کمین این باغ است که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن — کز این بی‌آبرو پیراهن یوسف فود ارد

صائب من و اندیشهٔ آغوش محال است — در خلوت عشاق هوس راه ندارد

بدآموز هوس عاشق نگردد — نمی‌آید ز گلچین باغبانی

عشق و حسد

ز دست رشک هر داغی که پنهان بر جگر دارم — بصحرا گر بریزم لاله‌زاری میشود پیدا

تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن — جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست

در آن زمان که بریدند دست مدعیان — ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد — ورنه هر برگی در این گلشن هواخواه من است

زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او — غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند

شرکت فیض شهادت برنتابد رشک عشق — کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد

گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم — فراموش میکنم در راه از غیرت پیام خود

عشق و امید

کام خود از کوشش امید میگیریم ما — بخت اگر باشد نبات از بید میگیریم ما

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی — که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

آنکس که داد با گاه پیوند کهربارا　　خواهد بهم رساند جانهای آشنارا

صائب بشکر آنکه فراموش نیستید　　گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

دارم ز اشک بی ثمر خود امیدها　　هر چند تخم سوخته در خاک میکنم

عشق و شرم

برا از پرده شرم و حیا صائب که میگردد　　حباب از شوخ چشمی تکمه پیراهن دریا

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم　　ای وای اگر قدم ننهد در میان سرا

از این چه سود که دیوار باغ افتاده است　　که شرم عشق همان در بروی من بندد

مرادوری بجای خویشتن زان سیمتن باشد　　اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد

صائب از شرم برون آ که در این یکدو سه روز　　نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

عشق در وصل همان پرده نشین ادب است　　موج در بحر مقید بسلاسل باشد

در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق　　که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد

عشق و عقل

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی　　شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر　　شیر کی پا زد عصای خود دم روباه را



عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز   عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیکار   طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد   ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا   عجب که عشق رهاند از این کمند ترا

گرفته هوش گریبان من پیاله چه شد   خرد بمغز سرم پا فشرده داغ کجاست

چون نبود انگور شیرین باده گردد تلخ‌تر   میشود دیوانگی کامل خرد چون کامل است

سخن عشق با خرد گفتن   بر رگ مرده نیشتر زدن است

جستجوی گهر از نقش پی موج کند   ساده لوحی که ره حق بدلائل پوید

چارهٔ دل عقل بی تدبیر نتوانست کرد   جغد این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم   که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست   مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب   عقل بیچاره چه داند که چه‌ها دارد عشق

من بمعمورهٔ عقلم به پشیزی محتاج   گنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق

کرده ای خضر رهِ خود خردِ ناقص را   چون عصا در کفِ بینا ز آن میلرزی

عشق و خطر

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروائی   نیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا

در قمار عشق جان را باختن   بازی طفلانه میدانیم ما

سفر پر خطر عشق نه از تدبیر است   صد طلسم است در این ره که یکی زنجیر است

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند   قضا چو تیر بر آرد سپر چکار کند

عشق و وفا

وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما   بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست   صید ما را سرکشی از حلقهٔ فتراک نیست

یکذره وفا را بدو عالم نفروشیم   هر چند در این عهد خریدار ندارد

شیوهٔ اهل محبت نیست دل بر داشتن   در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم   چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد

غنچه

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب   نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا

سزای تست چون گل گریهٔ تلخ پشیمانی   که گفتت ای غنچهٔ غافل دهن پیش صبا بگشا

زفکر مرغ چمن غنچه نیست فارغ بال — سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

بسکه ترسیده است چشم غنچه از غارتگران — پای بلبل را خیال دست گلچین میکند

ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما — این غنچه ناشگفته در این شاخسار ماند

یک عمر همچو غنچه در این بوستانسرا — خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم

زگلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد — من از مشگل پسندی غنچهٔ نگشوده میخواهم

غفلت و کاهلی

میشود از غفلت سرشار من گلهای خواب — سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند — برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس — اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم — تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما

دست فلک کبود شد از گوشمال ما — شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما

چندین هزار جامه بدل کرد روزگار — غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما

هر سر خار در این دشت چراغی گردید — پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

اهل مجلس ز خرابات سیه مست ترند | عوض رطل گران خواب گران است اینجا

هر سر موی تو از غفلت براهی میرد | جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

صدای آب روان خواب را گران سازد | ز خوش عنانی عمر است خواب غفلت ما

صائب دل تو در پس دیوار غفلت است | ور نه کدام وقت در فیض باز نیست

لجام عزم تو در دست خواب سنگین است | وگرنه توسن فرصت مدام در زین است

زنیسان که پای عزم تو در خواب رفته است | بسیار مشکل است بمنزل رسیدنت

ریخت دندان و هوای می و میخانه بجاست | مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید | پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است | بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود

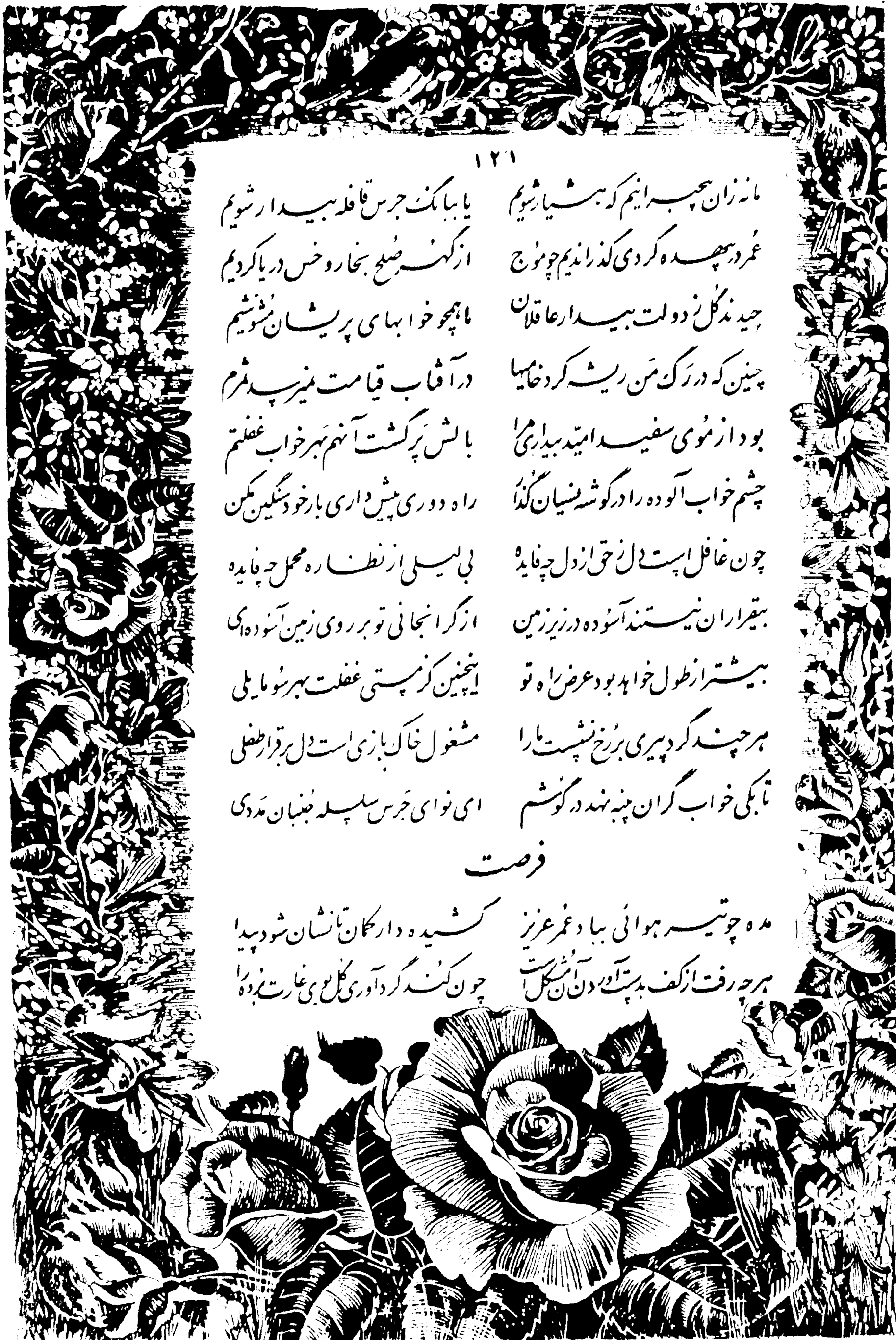
مرا از غفلت خود بر سر این بیداد آید | نباشد صید اگر غافل چه از صیاد آید

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد | زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نی سوار | در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد

غفلت نگر که پشت بمحراب کرده ایم | در کشوری که قبله نما موج میزند

شد بناگوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست | صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز



ما نه زان بی‌خبرانیم که هشیار شویم　　یا بیانگ جرس قافله بیدار شویم

عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج　　از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان　　ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

چنین که در رگ من ریشه کرد خوابها　　در آفتاب قیامت مگیر پند گرم

بود از موی سفید امید بیداری مرا　　بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم

چشم خواب آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار　　راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

چون غافل است دل ز حق از دل چه فایده　　بی لیلی از نظاره محمل چه فایده

بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین　　از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده‌ای

بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو　　اینچنین کز مستی غفلت بهر سو مایلی

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را　　مشغول خاکبازی است دل بر قرار طفلی

تا بکی خواب گران پنبه نهد در گوشم　　ای نوای جرس سلسله جنبان مددی

فرصت

مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز　　کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا

هر چه رفت از کف بدست آوردن آن مشکل است　　چون کند گردآوری گل بوی غارت برده را

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند | بیحاصل است داعیهٔ لب گزیدنت
نمیدانم کدامین صید فرصت جسته از دامم | که دل در سینه‌ام چون شیر خشم آلود میگردد
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن | که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود | داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود
نرفته است سر رشته تا ز دست برون | سر از دریچهٔ گوهر چرا برون نکنی

فرج بعد از شدت و کامیابی پس از رنج

نیامد مهر تابان بر سر بالین من صائب | بخون رنگین نکردم تا چو شبنم بستر خود را
بدلتنگی شدم خرسند از این گلزار تا دیدم | چه خونها خورد گل تا عقده‌ای از دل گشود اینجا
به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید | بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید
صد زبان از خوشه در شکر برومندی نگشت | دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد
رخساره اش ز سیلی دریا سیه شده است | این اعتبار مفت بعنبر نداده اند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق | تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام | تا در این گلزار چون گل یکدهن خندیده ام
از پی هر خار صد زخم نمایان خورده ام | تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام

آسودگی کنج قفس کرد تلافی   یکچند الرحمت پرواز کشیدیم

چون فلک آسان نشد سرسبز گشت بخت ما   کاسه های زهر پیمودیم تا اخضر شدیم

فقر و پاکبازی

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا   جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا

نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن   بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمیداند

گرد هستی ننشسته است بکاشانهٔ من   میرود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد   بدیده هر که کشد توتیای درویشی

فرهاد و شیرین و خسرو

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عشق   عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

فغان که کوهکن ساده دل نمیداند   که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت

شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون شکر   خسرو دلش خوش است که بزم وصال از او ست

حیله در شرع محبت بازی خود دادن است   خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت

مرگ عاشق تلخ‌تر از کام زهرآلود او ست   از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت

نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن   سخت روئی سد راه آشنائی میشود

هلاک خواب شیرین خسرو غافل از این معنی | که خون بی گناهان خنجر از پهلو برویاند

پیش ازاین از ننگ صنعت عشق فارغبال بود | کوهکن در عاشقی این آبرا در شیر کرد

گر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد | وگرنه از دهان تیشه بوی شیر میآید

ای تیشه کامرانی خسرو زحد گذشت | زورت همین ببازوی فرهاد میرسید

حیف فرهاد که با اینهمه شیرین کاری | شد بخواب عدم از تلخی افسانه عشق

قناعت

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو | که دارد یاد هر موری در این وادی سلیمانها

بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری | نمیدانم کم از ملک سلیمان چشم تنگش را

پا منه بیرون زحد خویش تا بینا شوی | نیست حاجت با عصا درخانه خود کور را

خوش نشین خرمن گل همچو شبنم نیستم | گردهی در رخنه دیوار جای ما بس است

صائب زناز دایهٔ بی مهر فارغ است | طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم | در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

هر که میداند که درد سر بقدر دولت است | کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد

در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست | میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد

هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا
فال نزول میزند از بهر خانه‌اش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

شیطان راه ما نشود گندم بهشت
ما را بس است نان جوین دیار خویش

از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیده است
هر چند که چون بید سراپای تهیم

هر کسی در عالم خود شهریار عالم است
وای بر جغدی که از ویرانه میآید برون

کتاب

با سینه‌ای ز حرف لبالب در این بساط
خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

نیست کاری ببد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم بکتاب است مرا

تا بود نغمهٔ بلبل مشنو ساز دگر
تا بود دفتر گل روی میاور بکتاب

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم
امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست

صائب مطلب روی دل از کس که در این عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

کباب

از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من
با چنین سوز چه حاجت بگواه است مرا

ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه — کباب پخته از پهلو بپهلو زود میگردد

چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق — نه دوستی است که دست از کباب بردارد

نه از برای تماشاست کوچه گردی من — زبیم سوختن خود کباب میگردد

چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد — چنان مکن که دل از اضطراب باز آید

کوی یار

بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب — از سر کوی تو باکشتی گذشتن مشکل است

دل میبرد ز کلف در و دیوار خانه ات — گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد — گر شکست دل عشاق صدائی میداشت

سرمایهٔ عیشی که بدان فخر توان کرد — خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خوابی است که در سایهٔ دیوار تو باشد

بر سر کوی تو چند آنکه نظر کار کند — دل و دین است که بر یکدگر انداخته ای

کبر و غرور

بغیر از زیان نیست در خودفروشی — اگر سود خواهی ببند این دکان را

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر — سبک دارد کف بی مغز را بالانشینی ها

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب　　شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

داپس دائم در کمین خوشه‌های سرکش است　　آسمان دارد پی گردنکشان شمشیر را

زبان لاف بریده است در قلمرو معنی　　حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد

همین نه گردن شیطان زکبر دارد طوق　　بهر که بنگری این طوق در گلو دارد

خودنمائی لازم نو دولتان افتاده است　　خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند

هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد　　ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف

شیشه از گردنکشی در پای ساغر سر نهاد　　من همان از ساده‌گی گردن چو مینا میکشم

ترک کبر و عجب کن تا قبلهٔ عالم شوی　　سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

کار و کار فرما

زشوق بیستون آئینه را بر سنگ زد شیرین　　خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را

زشیرین کاری فرهاد بی‌آرام شد شیرین　　خوشا کاری که سازد تلخ خواب کار فرما را

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال　　بر امید کار فرما کار کردن مشکل است

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد　　کار چون دلچسب شد خود کار فرما میشود

مرا توقع احسان زکار فرما نیست　　که مزد کار من از ذوق کار می‌آید

گرد باد

گرد بادی را که می بینی در این دامان دشت — روح مجنون است می آید باستقبال ما

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد — روزگاری خاک خورد آخر بهم پیچید و رفت

گرد باد از دست بیرون رفت تا قد راست کرد — کیست جولانی بکام دل در این میدان کند

جمع کن خار و خس این دشت را چون گرد باد — در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن

گل و بلبل

بلبل بی شرم گرم ناله بیخود گشته است — عاشق مستور باید غنچهٔ مستور را

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار — غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردن است

عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را — گل بی شرم از آغوش خس بیرون نمی آید

ای عندلیب نالان دم در گلو گره زن — گوش گل است نازک تاب فغان ندارد

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل — چو گل شکفته شود در چمن نمیماند

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق — که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش — بسیار بر رضای دل باغبان مباش

آبی نزد بر آتش بلبل در این بهار — خالی است از گلاب مروت سبوی گل

لاله و داغ

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار   یکداغ صد هزار شود داغ دیده را

چون لاله در این باغ ندانم بچه تقصیر   بر داغ نهادند بنای جگرم را

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد   بسکه داغ که بر لاله هامون زده است

عاشقان را جلوهٔ گل در میار د زجای   لاله گاهی ناخنی بر داغ ایشان میزند

چه ماتم است ندانم که هست در دل خاک   که رخ بخون جگر شسته لاله میرو

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی   که چراغی بسر راه شهیدان دارد

پیش چشم من سواد شهر داغ حیرت است   عیش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق   چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم

در قدح تست خون در جگر تست داغ   دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی

مجنون

زانها که گذشت بر سر مجنون   بید مجنون هنوز لرزان است

یادگار جگر سوختهٔ مجنونست   لاله ای چند که از دامن صحرا برخاست

هر سر خاری چو مجنون گردنی افراخته است   ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرا میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است　　در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود　　خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد　　مهری از محضر رسوائی مجنون باشد

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد　　ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

منصور حلاج

از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد　　چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش　　هر که سر در سر اینکار کند منصور است

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش ازین　　عشقبازی پله ای از دار بالاتر نداشت

که میگوید ثمر از پختگی از شاخ میافتد　　سر منصور از خامی بپای دار افتاد

معشوق و سواری

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان　　تنها کنی آباد همین خانهٔ زین را

چندین هزار خانهٔ دل میرسد باب　　تا از میان گرد برآید سوار ما

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر　　جلوه را در خانهٔ زین اسپ میدان دگر

چون سپر زند ز مشرق زین آفتاب تو　　صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

معشوق و مراقبین

ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن — که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

پای گل را میگرفت اشک خجالت در کنار — باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

صائب ز حسن گل چمن آراست بی نصیب — از عندلیب وصف گلستان شنیدنی است

بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه — مرغی که ره برخنهٔ دیوار میبرد

در جبههٔ گشادهٔ گلها نگاه کن — دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

مستوری و پاکدامنی

شرمی که ما از آن گل رخساره دیده‌ایم — مشکل که بی نقاب درآید بخواب ما

باغبان در نگشاده است گلستان ترا — بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

از حسن های محجوب داغند خیره چشمان — طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

حاجت بدورباش ندارد حریم تو — شرم تو با هزار نگهبان برابر است

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است — که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکتر است — گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت / که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

باغبان را میتوان با زر فریفت / شرم آن گل باغبانی دیگر است

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد / خطا امان ز شبیخون بلبلان دارد

دامن حسن غیور تو از آن پاکتر است / که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

چه کنم آه که هر لحظه برون میآرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز / بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد / دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

نور شرم از دیده خوبان بازاری مجوی / کاین جواهر سرمه در چشم غزالان است و بس

شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط / نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش

گر نکند روی التفات بصائب / پرده شرم است عذرخواه گناهش

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف / که عصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف

گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند / همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

شرمت به پاسبان خط آزادگی دهد / در پای سرو خواب کند باغبان تو

ز هوسناکان کند پرهیز چشم شرمگین / همچو بیماری که خود را از هوا دارد نگاه

می و مستی و میگساری

تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام — می‌کشی در زیر بار عافیت دارد مرا

بر سوائی علم شد زین تهی مغزان می روشن — نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را — شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

علاج سردی ایام را می‌میکند صائب — خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

اگرچه گرد بر آورده‌ام ز میکده‌ها — هنوز در دل من هست آرزوی شراب

در آن کسی که ننوشد پیاله‌ای صائب — بحیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب

خرد بزور می ناب بر نمی‌آید — مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب

میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان — کاین چنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست

جهان مسخر من میشود چو مست شوم — پیاله در کف من خاتم سلیمان است

می دو پیاله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

میکشان در روز باران خسرو وقت خودند — ابر گوهربار کم از گنج بادآورد نیست

پیاله‌ای که ترا وارهاند از هستی — اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست — خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست

صائب این ذوق که از نشئهٔ می یافته است — جان اگر در گرو باده کند جا دارد

می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد — عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

ز خاک افسرده تر از باد سرگردانترم صائب — علاج درد من از آب آتش رنگ میآید

در هیچ نشئه نیست که سیری نکرده ایم — کیفیتی بصحبت مستان نمیرسد

با آنکه دو صد میکده پرداختهٔ ماست — می خوردن ما را لب پیمانه نداند

بپای خم برسانید مشت خاک مرا . — که دستگیری من از سبو نمیآید

ز باده ای که حریفان سبو سبو خوردند — به نیم جرعه شدی پای در رکاب دریغ

پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران — پیش از پیاله دست و دهن آب میکشیم

ما چون سبو زخانه بدوشان مشربیم — در می کشی ملاحظه از کس نمیکنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما — بقلب قدحهای گلگون زنیم

هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ — می نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم

از آب زندگی بشراب التفات کن — از طول عمر صلح بعرض حیات کن

شراب کهنه و یار کهن را — غنیمت دان چو ایام جوانی

ز مستی دیگران را میکنی تکلیف می نوشی — بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

مینا و جام

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمی های من — میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

خمار آلوده یوسف بپیراهن نمیسازد — ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

خواب من هرچند از رطل گران سنگین ترست — شیشه می میکند بیدار از غلغل مرا

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله بر زمین ننهادند جام را

که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد — که در بدیهه مینای می روانی نیست

چون میرسد بمجلس ما سجده میکند — مینای می که خضر ره اهل مشربست

چه همچو سبحه گره گشته ای پیاله بگیر — که خط جام بود آیه ربنا الغفور

بجز قلمرو مازندران کجا دیگر — کلاه گوشه مینا بابر میساید

سر مینای می و همت والا نازم — که گرفته است گناه همه بر گردن خویش

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم — چون پایه تابوت گرانست بدوشم

برلب ساغر از آن بوسه سیراب زنند — که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

هزار شیشه تقوی خورد بسنگ ملامت — چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله



چرا ترا دو دار او صد هزار سجده رنگین   اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

محفل عشاق و بزم میخواران

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را   ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را

بهشیاران فشان این دانه تسبیح را زاهد   که ابر از رشته باران بدام آورد مستان را

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد   مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب   ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

مینا بچشم روشنی جام میبرد   در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب

در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن   مجلس حال است اینجا جای قیل و قال نیست

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا   بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

وقت آنکس خوش که با مینا و می خرم نشست   تا میسر بود در بزم جهان بیغم نشست

شیشهٔ می تکیه بر زانوی ساقی کرده است   یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست

بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است   های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

در پرده نشستن بر ما نیست سزاوار   مردانه از این پردهٔ نیلی بدر آئید

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو   چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

عیش فرش است در آن محفل روح افزائی — که فتد شیشهٔ می جائی و ساقی جائی

گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی — که بود دست فشان سرو سهی بالائی

موسیقی و آواز

بهر ترنمی از جای میرود دل ما — سبکرکاب چو بوی گل است محمل ما

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب — که هوش از سر من آستین فشان برخاست

ز نغمه تا خدا یک کوچه راه است — بر این حرف بلندم نی گواه است

بحق از تنگنای نی رسیدم — خوشا ملکی که اینش شاهراه است

اشک را موی کشان تا سر مژگان آرد — کار سنگ یده از نالهٔ می میاید

نی گره باز از دل من بادهٔ گلگون کند — نی مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند

صائب هلاک زمزمهٔ آتشین ماست — هر کس که ناخنی برگ تار میبرد

مرغی است روح قطرهٔ می آب و دانه اش — دل توسنی است نالهٔ نی تازیانه اش

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن — بردار لب از ساغر و خون در دل می کن

بر کشتی می نغمهٔ نی باد مراد است — ای مطرب کو تا نفس بادیه طی کن

هان خضر تو آب در میخانه بیفشان — هان ای دم عیسی تو هوا داری نی کن

صائب همه کس روی بفریاد تو آرد   یک نالهٔ جانسوز در این بزم چونی کن

بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین   چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده‌ای

محبت و خدمت و صفا

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان   چو پیکاران بناخن کردن خود را مخار اینجا

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم   شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن   از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت

صاف چون آینه میباید شدن با نیک و بد   هیچ چیز از هیچ کس در دل نمیباید گرفت

صفای آینهٔ ما رسیده است بجائی   که تیغ غیرت ما زنگ انتقام نگیرد

سر بر آرد همچو سوزن از گریبان مسیح   رهروانرا هر که خار از پا برون میاورد

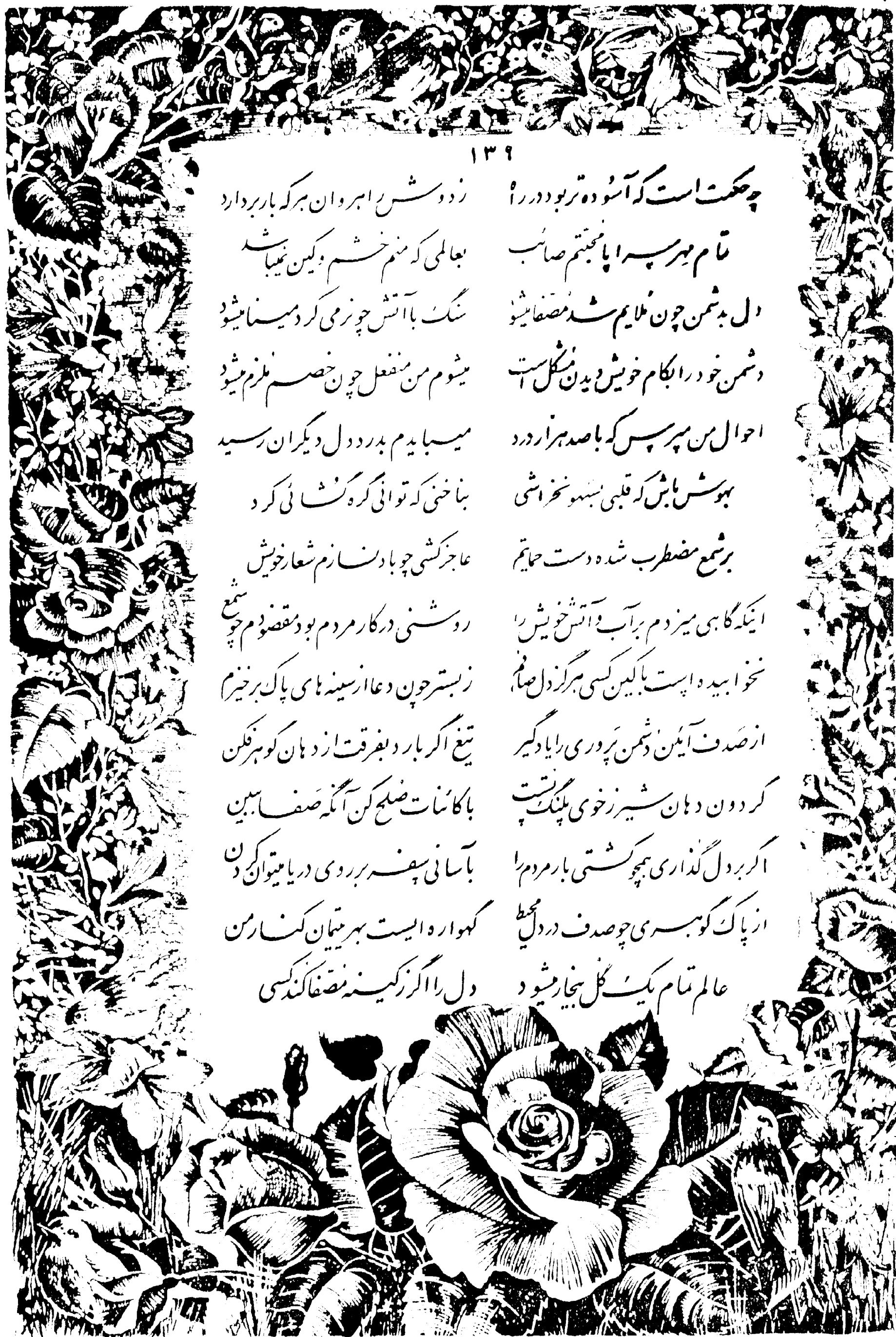
تا در این باغی بشکر آنکه داری برگ و بار   برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

شود خشک همچون سبو دست آنکس   که باری ز دوش کسی بر ندارد

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن   عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلی است   موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

سیر پیسح از سنگ طفلان چون درخت میوه دار   کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند



چه حکمت است که آسوده تر بود در را — ز دوشش را بروان هرکه بار بردارد

تمام مهر سپرا با مجبتم صائب — بعالمی که منم خشم و کین نمیباشد

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشو — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکل است — میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود

احوال من مپرس که با صد هزار درد — میبایدم بدرد دل دیگران رسید

بهوش باش که قلبی بسهو نخراشی — بناخنی که توانی گره گشائی کرد

بر شمع مضطرب شده دست حمایتم — عاجزکشی چو باد نسازم شعار خویش

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را — روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

نخوابیده است بالین کسی هرگز دل صائم — ز بستر چون دعا از سینه های پاک برخیزم

از صدف آئین دشمن پروری را یادگیر — تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

گردون دهان شیر ز خوی پلنگ بست — باکائنات صلح کن آنگه صفا ببین

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را — بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

از پاک گوهری چو صدف در دل محیط — گهواره ایست بهر یتیمان کنار من

عالم تمام یک گل بیخار میشود — دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را
سعی کن در سایه‌ات چون بید آساید کسی

مرگ و حیات

سبکروان بنهانخانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

غافل کند از کوتهی عمر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلند است

دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود
ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

بر در دار الامان نیستی استاده‌ای
شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست

روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخود
پسته چون از پوست میاید برون در شکر است

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است
تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد

نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن
چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

زهری است زهر مرگ که شیرین نمیشود
هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو
نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس
چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی

مکافات

ظالم بظلم خویش گرفتار میشود ‌ ‌ ‌ ‌ از پیچ و تاب نیست رهائی کمند را

خوف ما ز اعمال ناشایست خود باشد که نیست ‌ ‌ ‌ ‌ نامهٔ قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد ‌ ‌ ‌ ‌ پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند ‌ ‌ ‌ ‌ زین سبب در خانهٔ شمشیر دائم شیون است

بر نقش پای مور بآهستگی خرام ‌ ‌ ‌ ‌ زنجیر فیل مست مکافات پاره است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم ‌ ‌ ‌ ‌ خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

حشر سبک عنان مکافات قائم است ‌ ‌ ‌ ‌ دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد

با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا ‌ ‌ ‌ ‌ در ترازوی مکافات برابر باشد

بحمد الله مکافات عمل از پیش دستی ها ‌ ‌ ‌ ‌ مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

از دور نیفتد قدح بزم مکافات ‌ ‌ ‌ ‌ زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

مهمان و آئین مهمانداری

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب ‌ ‌ ‌ ‌ میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را ‌ ‌ ‌ ‌ چه ضروراست که آراسته دارد خوان را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند ... شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

از میزبان تکلف بسیار در سلوک ... با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است

خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندن است ... تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندن است

حرفی بسر کن که میهمان را ... خاموشی میزبان جواب است

هرکس بخوان قسمت خود رزق میخورد ... از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش

خانه ای از خانهٔ آئینه دارم پاکتر ... هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم

خانهٔ من چون کمان پاک است از اسباب عیش ... پر درآرد میهمان چون تیر در کاشانه ام

منت

پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه ... میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا

این زمان در زیر بار کوه منت میروم ... من که میدزدیدم از دست نوازش دوش را

یک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی ... رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

بار منت بر نمیتابد دل آزادگان ... ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

سبزهٔ زنگار چار انگشت بر آئینه ام ... بهتر از کوه گران منت روشنگر است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن ... که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده است

طوق منت برنتابد گردن آزادگان   ترک احسان از بزرگان است احسان دگر

قد نهال خم از بار منت ثمر است   ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

ما حریف خشک مغزیهای منت نیستیم   کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم

محرومی و بی نصیبی

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد   زور غیرت مگر از خاک دماند ما را

چو جام اول مینا سپهر سنگین دل   بخاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا

ز نام من بغلط هم زبان نیازد تلخ   همان که یاد لبش نقل محفل است مرا

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل   که خضر از آب حیوان تشنه میارد سکندر را

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است   این مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم   گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست

مرا که خرمن گل در کنار میباید   ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

جز دود دل نچید گلی از وصال شمع   فانوس ساده لوح چه ها در خیال داشت

با خیال خشک تا کی سر بکف بالین نهم   دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

دریغ و باز دریغ و دریغ و باز دریغ   که رفت جان و از او یک سخن شنیده نشد

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید — شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

یکتن از خوبان گندم گون نصیب ما نشد — ما سیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم

نشئهٔ صهبای عشرت را نمیدانم که چیست — خوشه‌ای از دور در دست ثریا دیده‌ام

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده‌ایم — در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد — من همان از پا ده لوحی حلقه بر در میزنم

مفاخره و بخود بالیدن

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادئی — رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من — آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صائب — که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک برگیرد

در آن کشور که چشمن من فشاند گرد راه خود — غبار آلود خجلت یوسف از بازار برگردد

اگر بمار رسم سنگ مغز پردازم — وگر بمور رسم خاتم سلیمانم

گرچه از منزل بردن ننهاده‌ام بیرون قدم — بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم — هر که از جوهر دم حرفی بود سر میزنم

زین بیابان گرم تر از ما کسی نگذشته است — ما ز نقش پا چراغ مردم آینده‌ایم

ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

نعره و گریهٔ مستانه

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را

نهان از پرده‌های چشم میگریم از آن شمع که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

گریبان دلم را نعرهٔ مستانه‌ای دارد سر زنجیر این دیوانه را دیوانه‌ای دارد

عنان سیل بی زنهار را ابر کسی که پیچد حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شد

صائب بفیض عالم بالا برابر است یک های های گریهٔ مستانه در بهار

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان او ست چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد نعرهٔ مستانه‌ای در کار گردون کرده‌ام

نشاط و تازه روئی

جبهه‌ای داریم از آئینهٔ دل صاف تر میتوان در یک نظر دریافتن احوال ما

گرچه پیریم از جوانان جهان دلخوشتریم خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

روی گشاده‌ای که دلی وا شود از او صائب بصد هزار گلستان برابر است

هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی چین است

بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد — این ماجرا ز طوطی و آئینه روشن است

شگفته باش که پامال حادثات بود — گیاه که چین بجبین همچو بوریا دارد

چون گل شگفته باش در این انجمن که صبح — تسخیر کرده روی زمین را بنوشخند

کیمیای تازه روئی در بغل داریم ما — خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود

بزور چهرهٔ خود را شگفته میدارم — چو پسته ای که کند زخم سنگ خندانش

در این دو هفته که چون گل در این گلستانی — گشاده روی تر از زار می پرستان باش

آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت — از جوش گل خزان حوادث بگلشنم

خود را شگفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل ذرگار کن

نظر بازی

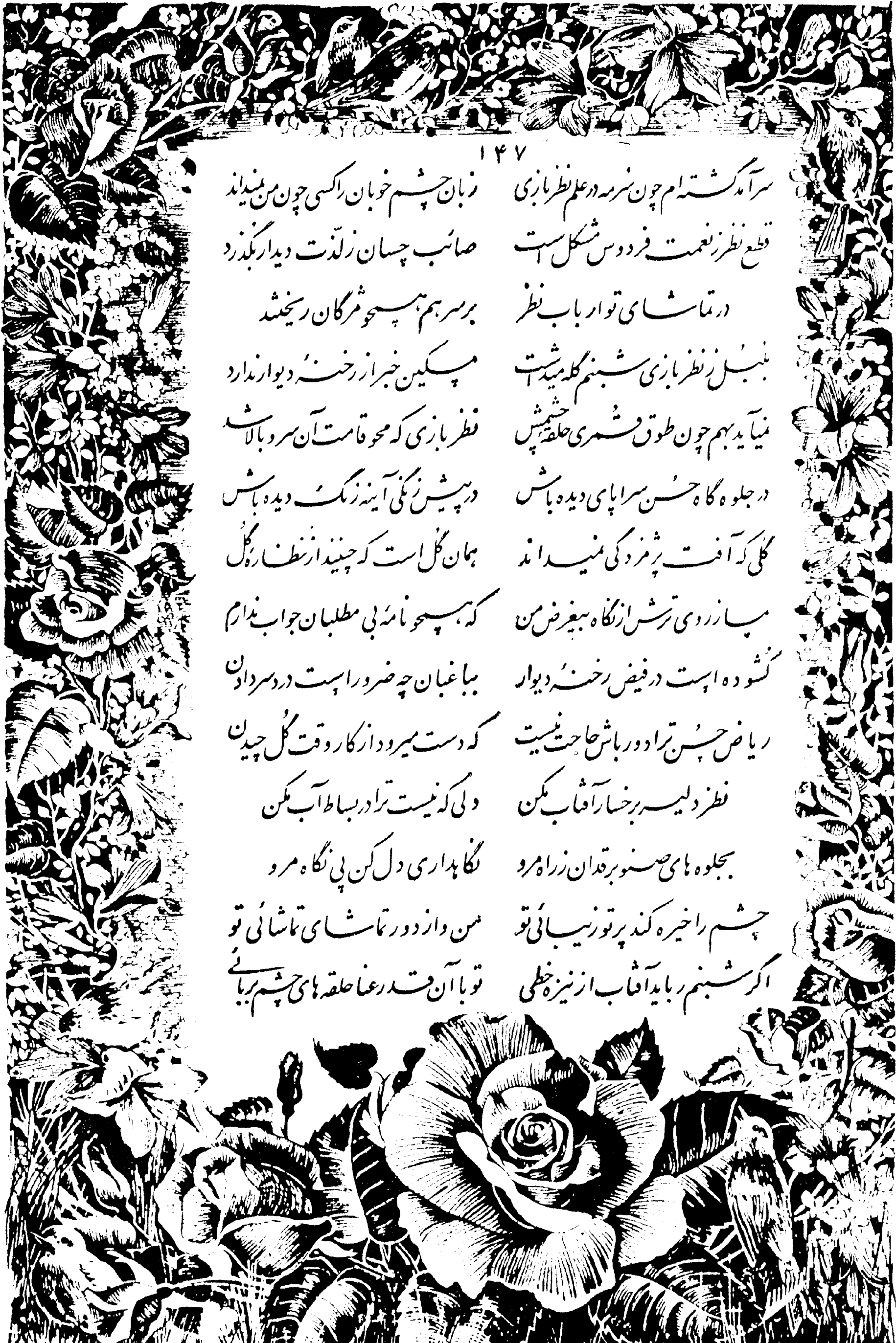
ذوق نظاره گل در نگه پنهانی است — ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند — شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

کدام شبنم گستاخ در نظر بازی است — که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست

بنو خطان نگرستن دلیل دیده وری است — که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظری است

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری — مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ



سرآمد گشته‌ام چون سرمه در علم نظربازی — زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است — صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

در تماشای تو ارباب نظر — بر سر هم همچو مژگان ریختند

بلبل ز نظربازی شبنم گله میداشت — مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

نمی‌آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ چشمش — نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش — در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش

گلی که آفت پژمردگی نمیداند — همان گل است که چینند از نظاره گل

میا ز روی ترش از نگاه بیغرض من — که همچو نامهٔ بی مطلبان جواب ندارم

گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار — بباغبان چه ضرور است دردسر دادن

ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست — که دست میرود از کار وقت گل چیدن

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن — دلی که نیست ترا در بساط آب مکن

بجلوه های صنوبرقدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن پی نگاه مرو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو — من و از دور تماشای تماشائی تو

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی — تو با آن قد رعنا حلقه های چشم بربائی

نامه و قاصد

چه خامه‌ها که در انشای شوق شد کوتاه   نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا

شکایت نامهٔ ما سنگ را در گریه می‌آرد   مهیای گریستن شو دگر مکتوب ما بگشا

بر زبان قلم نمی‌آید راست   آنچه از ذوق در ضمیر من است

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است   بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

شریک دولت خود را نمیتوانم دید   بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

خجالت میکشم از نامه‌های بی جواب خود   که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

من کز پیام عام تو یک گل نچیده‌ام   دستم کجا بغنچهٔ مکتوب میرسد

عمری گذشت و نامهٔ جانان نمیرسد   دیری است پیک مصر بکنعان نمیرسد

بگل یکباره نتوان زد در امیدواران را   اگر ما را نخوانی نامهٔ ما خواندنی دارد

عالمی را دشمن جان کرد با من نامه‌اش   من که بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند   آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

گل درین گلزار میریزد در استغنا بخاک   نامهٔ ما را که از بال کبوتر وا کند

ای قاصد اگر نامه ز دلدار بیاری   از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

مرا از خواندن مکتوب من ننگ است میدانم — جواب نامهٔ ناخوانده ام جنگ است میدانم

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد — ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

نصیحت بمعشوق

بلهوس را دائم از تیغ تغافل خسته دار — بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست — پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

رخنه ای چون خنده بیجا ندارد ملک حسن — گلفروش از خندهٔ گل راه در گلزار یافت

چینی که طره از جبههٔ یار است — بندی است که بر زبان اغیار است

وفا بوعده نکردن خلاف آداب است — وگرنه شکوهٔ ما مهر بر دهان دارد

ناموس دودمان حیا میرود بباد — چون گل مساز خندهٔ رنگین شعار خویش

آلوده میکند بهوس عشق پاک را — عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن — گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن

رنگ بر رخسارهٔ عصمت مباد اشکند — دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه — تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است — خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما　　چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

نفس

گرفت نفس غیور اختیار از دستم　　مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا

نمیگردد حریف نفس سرکش عقل دریادل　　چگونه زیر دست خویش سازد آب روغن را

میکند کار ضرر نفس چو گردید مطیع　　دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس　　سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است

شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان ظفر یابد　　چو سگ بر گرگ غالب شد شبان خویش میبالد

دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را　　نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

نامجوئی و خطر

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب　　هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود　　دم شمشیر ماه عید باشد نامجو را

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم　　جنگ و گریز کار سپند و شراره است

از برق حوادث نکند پاک گهر بیم　　رنگ از رخ یاقوت با آتش نتوان برد

چند در گرداب سرگردان بمانم چون حباب　　میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم

وصف الحال غمزدگان و سوختگان

تو ای صائب دل خرم اگر داری خوشت بادا / گره فرسوده شد در گردنم چین جبین ما

آماده است از دل پرخون شراب ما / در آتش است از جگر خود کباب ما

میان سوخته و خام فرق بسیار است / سرشک تاک کجا گریهٔ کباب کجا

از شیر مادر است بمن می حلال تر / زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

دل سودازده را وصل نیاورد بحال / چه کند عید بآنکس که محرم با اوست

ستاره های فلک را شمردن آسان نیست / حساب داغ دل ما که میتواند کرد

ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما / این غنچه ناشکفته در این شاخسار ماند

چون اثر نگذاشت از من غم زغمخواری چه سود / چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

گر چه نهفتم ز خلق سوختگی را / گرد جهان بوی این کباب برآمد

زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست / داغ در سینهٔ من چشم تماشا وا کرد

جگر ماست ولینعمت هر جا داغی است / لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب / که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

دانهٔ سوخته خجلت کشد از روی بهار / ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم

ز دلگیری همان چون غنچه می پیچم بخود صائب — بردن آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

مرا بس است سلسله جنبان اشاره‌ای — کافی است بزم سوختگان را شراره‌ای

وصف الحال خود در عشق

ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق — همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را

دلم هر لحظه از داغی بداغی دیگر آویزد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

بجفا دل بتو شد قانع و دشمن کام است — آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت

از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش — که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت — زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

تمهید در خرابی صائب ضرور نیست — تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

مرا که دست و دل از کار رفته است چه سود — که دست یار بدوشم حمایل افتاده است

اگر چه دارد نوبهار حسن او جوشی دگر — برگ ریزان دل صد پاره ما هم خوش است

دل من و تو ز هم صحبتان دیرینند — مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست

ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من — ادب لب تشنه در آغوش حوض کوثرم دارد

چه حالت است من خسته را نمیدانم — که هرچه جز دل خود میخورم زیان دارد



ندیدم روز خوش تا رفت سامان دل از دستم — که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا ببین بگریبان چه میکند

جز من که راه عشق بتسلیم میروم — با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل — سیه مستی ببین کز دست مطرب ساز میگیرد

دلهای جمع را کند آشفته یاد من — راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی سبب سویش — مرا زین پای بی فرمان چه ها بر سر نمیآید

دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند — که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

از دل صد پاره صائب چه میپرسی نشان — مدتی شد در رکاب اشک حسرت میرود

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام — دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی — مرا طپیدن دل یک بیک نمی گوید

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند — آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

ز بسکه آبله دل ز هم نمی گسلد — نفس برشته گوهر کشیده میماند

صد وعده امید بدل داده ام دریغ — چون من مباد هیچکسی شرمسار خویش

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده ام — شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده ام

من نه آنم که تراوش کند از من گله‌ای / میدهد خون جگر رنگ ببیرون چه کنم

دیدن یک روی آتشناک را صد دل کم است / من بیک دل عاشق صد آتشین رخساره‌ام

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم / بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده است / گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده‌ایم

گر شوی با خبر از سوز دل بی‌تابم / دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد / تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم

پروانه نیستم که بیک بال سوختن / معشوق را حواله بآه سحر کنم

از درد و داغ عشق نداریم شکوه‌ای / ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

در آن وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب / بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

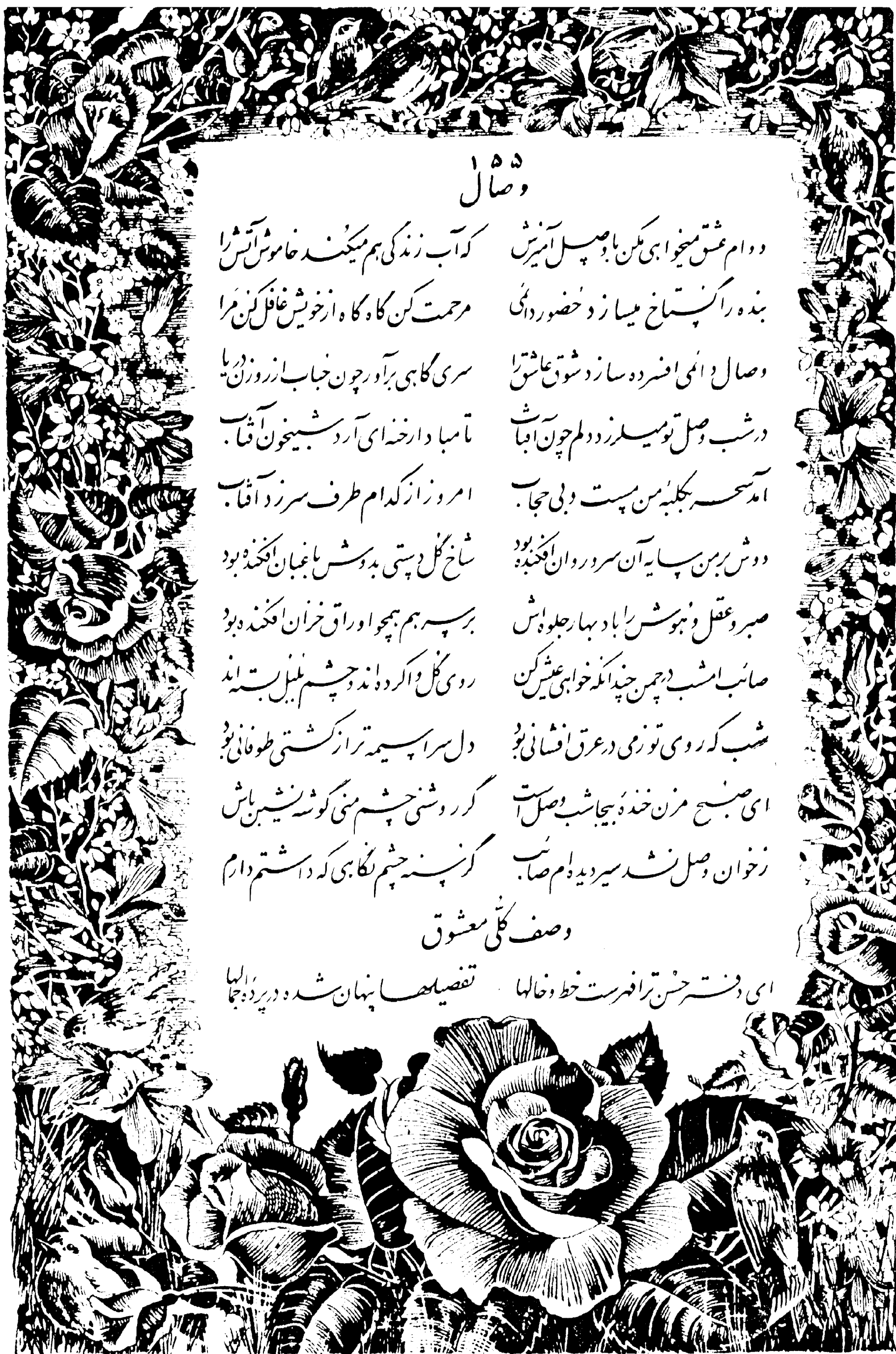
گر بظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار / متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن / می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

چون چنگ هر رگ من دارد سری بناله / دارد نشان داغی هر عضو من چو لاله

زبس در پرده افسانه با او حال خود گفتم / گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر / ز عشق او غمی دارم که غمخوار است پنداری



وصال

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

بنده را گستاخ میسازد حضور دائمی — مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را — سری گاهی برآور چون حباب از روزن دریا

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب — تا مبادا رخنه ای آرد شبیخون آفتاب

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بی حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

دوش بر من سایهٔ آن سرو روان افکنده بود — شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه اش — بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود

صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش کن — روی گل وا کرده اند چشم بلبل بسته اند

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود — دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

ای صبح مزن خندهٔ بیجا شب وصل است — گر روشنی چشم منی گوشه نشین باش

ز خوان وصل نشد سیر دیده ام صائب — گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

وصف کلّی معشوق

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها — تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهب‌ها
بخندهٔ شکرین نوبهار مشرب‌ها

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن
توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

بسکه میچسبد بهم کام و لب از شیرینیش
قفل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

میکند باد صبا هر روز پیش آفتاب
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان
برید از هر دو عالم آن پسر مردان عالم را

در محفل تو ناله فرامش کند سپند
در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست
چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

عشق تردست ترا نازم که در هر جلوه‌ای
گرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

پوچ است هر سری که نه در وی هوای تست
سهو است سجده‌ای که نه در خاک پای تست

یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید
هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست

در قید زلف و کاکل عنبرفشان مباش
حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجت است

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی
نقد است در ایام تو سودای قیامت

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است
نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است

میبرد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان — کار خود را آن کمان ابرو بدر انداخته است

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا — بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

از دفتر صباحت آن آفتاب روی — یک فرد باطل است در این روزگار صبح

این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد

طفل از نظارهٔ تو ز مادر شود جدا — مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغ است — شب روز و روز شب بچه امید میکند

مبین بدست نگارین نازک اندامان — که در شکستن دل سخت آهنین چنگند

از کوچه‌ای که آن گل بیخار بگذرد — موج لطافت از در و دیوار بگذرد

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا — چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد — کباب تا نشود با خبر نمی گردد

خون گریه میکند در و دیوار روزگار — دیگر کدام خانه بر انداز میرسد

عندلیبی بسر شاخ گلی میل زند — جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی — که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد

ماه در زیر سپر میشود از ناله نهان   هر شبی کان مه ز شبگرد برون میآید

جهانسوزی کز او پروانهٔ ما رحم میجوید   پر و بال ملائک را خس و خاشاک میداند

آهی است که برخاسته از خاک شهیدان   هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند

کی میرسد بحسن تو خورشید در فلک   خود را هزار بار اگر بر زمین زند

با سنگ روی مرا شسته طفل خود رائی   که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

خوشم بباده گلگون که رنگ او دارد   رگی ز تلخی آن یار تند خو دارد

آن خرمن گل چون ز در باغ در آید   سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید

میدهد یادی ز چشمش نرگس پرفن هنوز   زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز

گرچه خورشید عذارش روی در زردی نهاد   از شفق خون میکند در دیدهٔ روزن هنوز

سبزهٔ خط گرچه از رویش طراوت برده است   میتوان گل برد از آن رخسار با دامن هنوز

برگ گل بر تن سیمین تو بیدادی کرد   که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد   گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش   چگونه آب نگردد دل خریدارش

بت خوش نغمهٔ من قدر عاشق را نمیداند   که دارد عندلیب خانه زادی همچو آوازش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمیداند	سراسر میرود در سینه با زخم نمایانش
بماه مصر چه نسبت ترا که گر دیده است	جهان ز جوشش خریدار همچو زندان تنگ
زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا	آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم
سر بجای ذره میر قصد درین نخجیرگاه	تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی	یا پریزاد قبا پوش است یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند	سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این
بدست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل را	که دست از آستین هرگز نیارد از حیا بیرون
بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من	ز دامن گیری او جوی خون شد آستین من
در سر اقبال با هم گفتگوها کرده‌اند	سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار تو
نازنین تر میشود هر روز از روز دگر	ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز	در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای	از دل ما چه بجا مانده که باز آمده‌ای
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ	چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
در خاک و خون کشید مرا ترک زاده‌ای	مژگان بناز بالش دل تکیه داده‌ای



چون ابر نوبهار بروی عرق فشان — چندین هزار خانه بسیلاب داده‌ای

در انتظار صحبت پروانه شب بان — چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده‌ای

چون آه گرم ریشه بدلها دوانده‌ای — چون برق بی امان بنیستان فتاده‌ای

چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای — دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده‌ای

چون آب در لباس گل و خار بوده‌ای — ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده‌ای

چون لاابالیان همه جا جلوه کرده‌ای — گه برگ و گه شکوفه و گه بار بوده‌ای

موری اگر ز سوز برآورد داستی آه — با آن غرور حسن خبردار بوده‌ای

ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب — بیماردار این دل افگار بوده‌ای

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای — چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای

هر چه در خاطر هر کس گذرد میدانی — خوش ادایاب و ادافهم و ادادان شده‌ای

دل و جان خواه ز عشاق که با آن خط و خال — لایق صد دل و شایستهٔ صد جان شده‌ای

پیش ازاین بود نگاه تو بیک دل محتاج — این زمان دل زده زین جنس فراوان شده‌ای

آن خوشش بسر برآمد از خانه می کشیده — مایل بافتادن چون میوهٔ رسیده

ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده — شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده

مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد — تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش — خون هزار بیدل از دامنش چکیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت — صائب کسی که او را مست و خراب دیده

بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت — چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرائی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی — که گرافتد ره‌ش در دامن محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را — تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی

چشم از آن حسن جهان گیر چه ادراک کند — در حبابی چقدر جلوه کند دریائی

ابرو

ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات — این صید رام را بکمان میتوان گرفت

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش — کمان ابروی او از کفم بزور گرفت

جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک — از اشارتهای ابروی تو یادم میدهد

سری خم کرده ابرویت بسوی چشم میدانم — که حرف کشتنم با نرگس مستانه میگوید

ز دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن — زنهار از این دزد کمربسته حذر کن

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه عشق — طاق آتشگاه عارض با خم ابروست این

بیاض گردن و بناگوش

چه حاجت است بخال آن بیاض گردن را — ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را — میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

برد دست ستم را بیاض گردن جانان ز کار — دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار

بی نیاز از شمع کافوری است صائب مرقدش — خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

چشم

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مجو — کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را

رگ خواب مرا در دست دارد چشم بیماری — که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را

میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی — این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست

نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط — فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است — این ظالم مظلوم نما طرفه بلائی است

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست — در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد — آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

من آن نیم که بنیرنگ دل دهم بکسی — بلای چشم کبود تو آسمانی بود

ز فسون سازی آن چشم سیه حیرانم — که خموش است و کسی را بسخن نگذارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست — ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

دل خراب مرا چو را آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار — باحتیاط در آن چشم خوابناک نگر

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش — مگر خط میکند بیهوش دارو در می نابش

ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود سیری — چه سیرابی دهد آبی که نوشد تشنه در خوابش

ز ترک تنگ چشمی مردمی صائب طمع دارم — که تیغ افتاده چون بادام کوهی دیده تنگش

جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش — بیمار ندیدم که توان مرد برایش

ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را — ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است — از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

خط

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را

بمضمون گرچه از خط میرسد اهل نظر صائب — خط او پردهٔ فهمیدگی گردید مضمون را

تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل — غبار خط مگر آرد بیادت غمگساران را

ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را   نیست حاجت حک و اصلاح خط استاد را

چشم خونخوار ترا خط کرد با من مهربان   گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را

غنیمت دان در اینجا ایند و نعمت را که در جنت   نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را

ز گرد خط گرفتم بی صفا شد ظاهر آن لب   کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینی ها

ز روی لاله گون متراش خط عنبر افشان را   مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

غبار خط بزبان شکسته میگوید   که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است   تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

آهوی مشکین بآسانی نمیآید بدام   در کمند آوردن خوبان نوخط مشکل است

از صد هزار خانه خراب است یادگار   گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت   شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را   که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر   تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

خط سپر زد و تغافل او همچنان بجاست   گل کوچ کرد و گوشش کر باغبان بجاست

همان خط است که باطل ز حق جدا سازد   وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است

آگه است از بیقراریهای ما در دور خط　　کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط　　که جهان پا برکاب است و زمان اینهمه نیست

بلاست عاشقی نوخطان چارابرو　　ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست

غافل مشو از حسن خط یار که این دور　　چون عهد جوانی است که دیگر نتوان یافت

شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا　　بر روی نازکش بزبان شکسته گفت

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است　　چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از خط صفای عارض او شد یکی هزار　　در موسم بهار بود بی غبار صبح

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط　　آخر میان ما و تو دیوار میکشد

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد　　آدمی را که تواند که پریزاد کند

مزن چین بر جبین ای سنگدل در منتهای خط　　که در فصل خزان گلزار را کس در نمی بندد

بنو بهار خط سبز چشم بد مرساد　　که در زمان خط آن حسن قدردان گردید

حسن خط با حسن خلق و مردمی انباز شد　　رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد

قانع مشوید از خط استاد بخواندن　　حسنی که نهان در خط یار است ببینید

در ایام خط از عاشق عنانداری نمی آید　　گدای شرمگین در پردهٔ شب بی حیا گردد



چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند

ز خط کشید رخش گرد خویش دایره‌ای فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط چو عاملی که بپای حساب میآید

بخط بردم پناه از آتش رویش ندانستم غبار شعلهٔ نیلوفری جانسوزتر باشد

رونق ز لاله‌زار تو خط سیاه برد این هاله روشنی ز شبستان ماه برد

میسراید زاغ خط او باواز بلند کز گلستانش همین خار سر دیوار ماند

ز مور خط تو در حیرتم که از لب تو چگونه چاشنی خنده‌های پنهان برد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

امید نجات من از آن زلف بخط بود سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد

اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس صف در برابر صف مژگان نمی‌کشد

در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه خانهٔ ظالم باندک فرصتی ویران شود

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

از نزول کاروان خط منزلگاه حسن دل برون میآید از چاه زنخدان غم مخور

چینش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در هرگذر دارد هنوز

چه شد که یار خط آورد و باصفاست هنوز
فروغ صبح بناگوش دلگشاست هنوز

اگرچه خط رقم غزل خوانده در گوشش
دراز دستی مژگان او بجاست هنوز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز
میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه گرد دیده است حسن از خط او پا در رکاب
چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

مینشاند صبح را در خون بیاض گردنش
خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

یکساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او
فزود تشنگی شوق از کتابت خشک

تا خط شبرنگش آورد از دو جانب سر بهم
میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه‌ام
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

می نشیند قهرمان خط بتخت انتقام
بر سر زلف کجت تیغ دو دم خواهد زدن

میپوشان چشم از آن خسار در ایام خط صائب
رقم های لطیف کلک بیچون را تماشا کن

خط هست دشمنی که نتابد ز تیغ روی   بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

تختهٔ مشق خط شبرنگ یارب چون شود   صفحهٔ روئی که میماند بر او جای نگاه

دولت حسن تو وقت است شود پا بر کاب   کار ما را چه بوقت دگر انداخته‌ای

در سراپای تو کم بود بلای دل و دین   که ز خط طرح بلای دگر انداخته‌ای

نظر بجانب من کن که چند روز دگر   غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

خال

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال   کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف میکنند   بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت   هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم   از این ستارهٔ دنباله‌دار میترسم

اختر برج سعادت مرکز پرگار عشق   تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین   گر ندیدی دانه را از دام گیراتر ببین

رخسار

حدیثی از گل رخسار او که میگوید   که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را

ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است
کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

میتوان دید ز سیما گهر هر کس را
چیست در سینه مکتوب که در عنوان نیست

بی خال چهرهٔ تو دل از دست میبرد
خورشید را بیاری اختر چه حاجت است

ماهی که نموده است ز رخسار شفق رنگ
خون در دل خورشید جهانتاب همین است

از دفتر صباحت آن آفتاب روی
یک فرد باطل است در این روزگار صبح

از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد
که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

فال نگاه گرم زدن بی مروتی است
بر چهره‌ای که جای عرق خال میشود

میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

بر نظر منت پیراهن یوسف دارد
هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد

صفحهٔ روی ترا دید و ورق برگرداند
ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد

ز خوشه چینی این چهره‌های گندمگون
سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند

با همه کس گرم الفت است چو خورشید
ساده دل افتاده است روی چو ماهش

در نقاب است و نظر سوز بود دیدارش
آه از آن روز که بی پرده بود رخسارش

زبس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را — نگه صد جای لغزد تا گلی چیند ز رخسارش

چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم — دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم

خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر — آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن — دستی است شاخ گل که گلستان بسر زده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای — خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای

روی عرقناک

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را — که دیده است باین آبداری آتش را

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

جان میدهد بعاشق روی عرقفشانش — از آب خضر گویا این گلستان شگفته است

جز روی او که در عرق شرم گم شده است — یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

عرق افشاندی از گل آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود — دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

بتر سپا زاده عیسی دمی دل داده ام صائب — که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

میان گوهر و آئینه صحبت درنمیگیرد — چه سان خود را نگه دارد عرق بر صفحه رویش

عرق ببرگ گلت میدود شتاب زده　　نگاه گرم که این نقش را بآب زده

ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده است بآب　　تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته‌ای

از عرق رخسار گلگون را گلستان کرده‌ای　　باز ای سرچشمهٔ خورشید طوفان کرده‌ای

زنخدان

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات　　دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد　　طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد

ما سبک روحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم　　سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

هلال غبغب جانان حلاوتی دارد　　که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد　　گر آن سیب ذقن خونین نگر دیده است دندانش

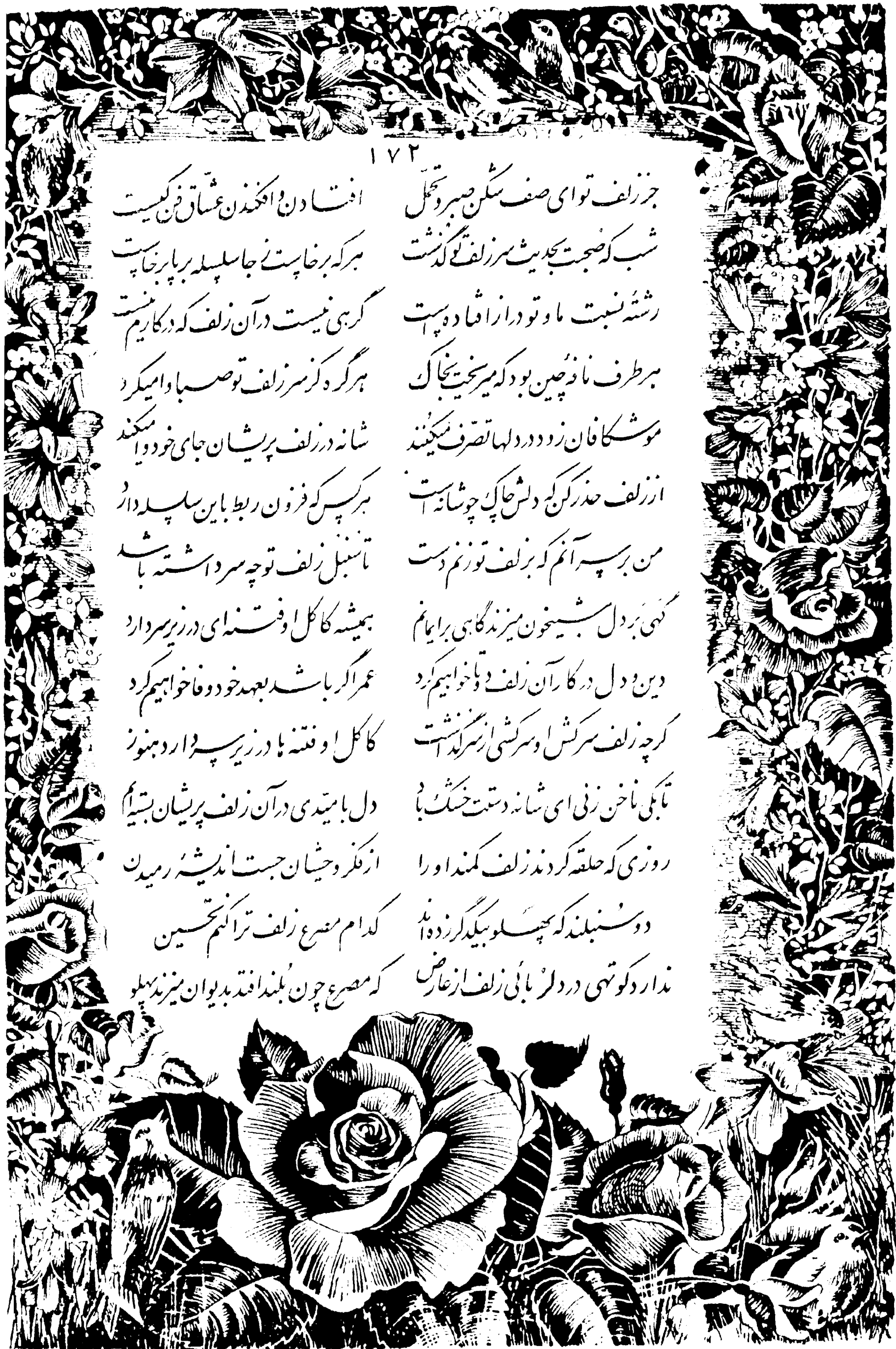
تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان　　که در این چاه مکرر بعصا افتادم

زلف

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستی‌ها　　بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است　　گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت　　در بند این مباش که مضمون نمانده است



جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمّل　　افتادن و افکندن عشّاق فن کیست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت　　هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

رشتهٔ نسبت ما و تو دراز افتاده است　　گرهی نیست در آن زلف که در کار منست

هر طرف نافهٔ چین بود که میریخت بخاک　　هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

موشکافان زده در دلها تصرّف میکنند　　شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند

از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است　　هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

من بر سر آنم که بر زلف تو زنم دست　　تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم　　همیشه کاکل او فتنه‌ای در زیر سر دارد

دین و دل در کار آن زلف دوتا خواهیم کرد　　عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت　　کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

تا کی ناخن زنی ای شانه دستت خشک باد　　دل باُمیدی در آن زلف پریشان بسته‌ام

روزی که حلقه کردند زلف کمند او را　　از فکر وحشیان جست اندیشهٔ رمیدن

دو سنبلند که پهلو بیکدگر زده‌اند　　کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین

ندارد کوتهی در دلربائی زلف از عارض　　که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلو

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرائی

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته ای

سینه و چاک گریبان

تا مباد ا بار باشد بر تن سیمین او خون خود را گل در آن چاک گریبان میخورد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند در فردوس بروی دل ما بگشایند

پیداست همچو قبله نما در ته بلور از سینه لطیف دل همچو آهنش

غمزه و نگاه

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهب ها بخندهٔ شکرین نوبهار مشرب ها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی هنوز میپرد از شوق چشم کوکب ها

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

کم لاف زهم چشمیش ای آهوی وحشی این طرز نگه چشم تو در خواب ندیده است

اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است

ز مضمون نگاهش هیچکس سر در نمیآرد ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد

برق را دست و گریبان بجائی دیدم بگیفه سوز نگاه تو بیاد م آمد

این کیف را بباده و ساغر نیافتم — کیفیتی که در نگه میفروش بود

زبان و گوش چه حاجت چو هست بینائی — که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری — فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

قد و قامت

سرو بسیار برعنائی خود مینازد — جلوه ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را

زاهد خشک اگر قامت او بر بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

چو سبزه فرش شد و همچو آب رفت از دست — نگاه هر که بر آن سرو خوشخرام افتاد

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید که آن سرو روان برخیزد

پیشتر زآنکه دهد خامه بدستش استاد — الف قامت او مشق قیامت میکرد

کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر سر — زمین از جلوهٔ مستانهٔ سرو خرامانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را — پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست — خوش حلقه ربائی است قد همچو سنانش

در تماشای تو افتاد کُله از سر چرخ — خبر از خویش نداری چقدر رعنائی

موی میان و سرین

در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست — زنهار بدنبال مرو خویش کمر ازا

چون دهانش زود بی نام و نشان خواهم شدن — گر چنین پیچید بهم فکر میان او مرا

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل — غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند — میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

انصاف نمانده است در این موی میانان — کوه غم ما فربه از این خویش کمران است

هزار طاقت ایوب میشود کمری — چه دستگاه سرین و چه پیچش کمر است

آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن — موی کمرت طاقت این بار ندارد

رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش — خویش را در کوچه تنگ گهر میافکند

لاغر کن دلها ز سرین های گران سنگ — فربه کن غمها ز میانهای نزارند

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ — از لعل بود همچو رگ سنگ نمودار

لب و دهان

قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را — هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبی است — که دل زیاده بر د خنده ای که زیر لبی است

نه بوسه‌ای نه شکر خنده‌ای نه دشنامی — بهیچ‌وجه مرا روزی از دهان تو نیست

میتوان خواند ز پشت لب او بی‌گفتار — سخنی چند که در زیر لبش پنهان است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق — دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است

هر ستم از چشمش آید عذر میخواهد لبش — تلخی بادام را شکر تلافی میکند

بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود — بیک تبسم دزدیده شرمسارم کرد

محض حرفی است که او را دهنی ساخته‌اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند

صائب بس است چند کنی فکر آن دهان — نتوان تمام عمر خیال محال کرد

جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است — نکته‌ای نیست که پوشیده بود تعبیرش

غیر از دهان تنگ سخن‌آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف

زنده شد عالمی از خندهٔ جان‌پرور تو — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

یکبار غنچهٔ او بر روی باغ خندید — در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن

من بسته‌ام لب طمع اما نگار من — دارد دهان بوسه‌فریبی که آه از او

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار — گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

مژگان

اشک اگر پای شفاعت نگذارد بمیان — که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

میکنی منع سرشک از دیدهٔ خونبار من — جز تو ای مژگان که در بر روی صاحب خانه بست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است

قوت گیرائی شهباز در سرپنجه است — زود میچسبد بدل چشمی که خوش مژگان تر است

اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود — ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد

آنکه میگوید قیامت برنمیخیزد کجاست — تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

چه نسبت است بمژگان مرا منیدانم — که پیش چشم و از چشمهای او دورم

وطن و غربت

ز ماه مصر یک پیرهن مضایقه کرد — چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را

به که در غربت بود پایم بزندان ای پدر — یک قدم بیچاه در صحرای کنعان نو نیست

غربت مپسندید که افتید بزندان — بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت — آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت

بسر آمد شب غربت غم دل کرد سفر — بعد از این فصل شکرخندهٔ صبح وطن است

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد　　عقیق ما دل پرخون از یمن دارد

ای بسا نعمت که یادش زاد راکش بود　　از وطن میساختم ایکاش با یاد وطن

مکش ز یاد وطن آه کاین همان وطن است　　که از لباس یوسف نداد پیرهنی

وحدت وجود

دل عارف غبار آلوده کثرت میگردد　　نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

هر خار این بیابان انگشت رهنمائیست　　هر شبنمی در این باغ جام جهان نمائیست

هر غنچه خموشی مکتوب سرمهریست　　هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

هر موج زین محیط انا البحر میزند　　گر صد هزار دست برآید دعائی است

خواهی بکعبه رو کن وخواهی بسومنات　　از اختلاف راه چه غم رهنمائی است

کعبه و بتخانه ای در عالم توحید نیست　　عاشق یکرنگ دارد قبله گاه از شش جهت

کثرت موج ترا در غلط انداخته است　　ورنه در سینهٔ دریا گهر از یکی است

پرده پندار سد راه وحدت گشته است　　چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

نیست پیش تو خبر ورنه ز هر ذرهٔ خاک　　گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود

هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت　　این نغمه نه از پردهٔ منصور برآمد

اثر جمال یوسف زجبین گرگ تابد
اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه نیست
دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود

در آن گلشن که می از ساغر توحید میخوردم
زهر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

میخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه
نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم

هجران

تا دور از آن لب شکرین همچونی شدیم
ترجیع بند ناله بود بند بند ما

شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی
نرفت یک مژه تا صبح چشم ما در خواب

دردم اینست که از یار جدا میگردم
گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

چشم من و جدا از تو آنگاه روشنی
روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست

بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت
هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم
خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود

مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من
ستم زمانه ازاین بیشتر چه خواهد کرد

صائب از درد جدائی خون خود را میخورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش
عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل

صائب آن روزی که میخندیدم از وصلش چو صبح — کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم — تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

روز محشر را بپایانی بشب میآورد — هر که یک شب را بروز آورد در هجران او

هما

تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش — با سگ شریک روزی کردند از آن هما را

فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب — اگر همای بود درد استخوان دارد

سعادت نیست چون ذاتی شقاوت میشود آخر — نخواهم دولتی کز سایهٔ بال هما خیزد

همه را بیک چشم دیدن

شاه و گدا بدیدهٔ دریادلان یکیست — پوشیده است پست و بلند زمین در آب

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکی است

همچو خورشید بیک چشم ببین عالم را — که سرافراز شدن در گرد این نظر است

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان — خندد بیک آئین برخ شاه و گدا گل

یوسف و پدر و برادران

تا رسید بوی پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب — ابر سفید اینهمه باران نداشته است

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق — یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی — شرط است که یک چند بزندان بنشیند

برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن — ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند

در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی — همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

بزر قلب زلف دامن یوسف دادیم — دل ما خوش که در این قافله سوداگریم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من — گر یک دو روز بار دل کاروان شدم

یأس و نا امیدی

صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد — در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک — هنوز مور ز کف دست بر نیامده است

امید دلگشائیم از ما دعید نیست — این قفل بسته گوش زنگ کلید نیست

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید — نخل امید ماست که قامت نمیکشد

نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی — بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد

چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد — چون جرس چند در این قافله فریاد زنم

گشایش نیست در پیشانی تخم امید من　　گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

یاد دوران گذشته

کنون از سایهٔ من میرمد آهو خوش آن وقتی　　که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او　　پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود　　بلهوس را دست در سیب زنخدانت نبود

بوی پیراهن یکی از سینه‌چاکان تو بود　　نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود

کاکلت پهلوتهی میکرد از باد صبا　　شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود

این زمان گر دیده وقف عام و رنه پیش از این　　غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم　　در حریم وی ره گفت و شنودی داشتم

یاد عهدی که باکسیر قناعت حباب　　زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم　　ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کنون از صید پهلو میکنم خالی خوش آن روزی　　که خاطر را به نقش پای آهو شاد میکردم

من آن روزی که چون شبنم عزیز آن چمن بودم　　تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

کنون خار سر دیوار دامن میکشد از تو　　خوش آن روزی که صائب شبنم این بوستان بودی

موضوعات متفرق

مگیر از دهن خلق حرف راز زنهار — بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را

نفس دزدیده پا در خلوت نازک خیالان نه — که هست از چشم آهو حلقه در خانه ما را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب — بطوطی میچشاندم شیوه شیرین مقالی را

عنان بدست فرومایگان مده زنهار — که در مصالح خود خرج میکنند ترا

بهوش باش که تمهید بی سرانجامی است — اگر مساعدتی کرد روزگار ترا

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید — میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

خاطر روشندلان بسیار صائب نازکست — میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

ترجیح میدهد بد بیدار اوستاد را — هر کس شناخته است بیاض و سواد را

تلاش پختگی کردم ز خامیها ندانستم — که در خامی بهار بی خزانی هست عنبر را

خوش است دفع گرانان بهر روش باشد — ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم — هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکی است

جز خراش جگر و دیده خونین صائب — دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

در دفتر معامله ما خلاف نیست — امروز عید ماست که روز حساب ما است

به هر که هر چه دهی نام آن مبر صائب — که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست

کام خود نتوان گرفتن از جهان بی‌دردی سخت — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند — چار دیوار حسد در نظر من لحد است

همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومید است

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد — در هر دلی که وسوسه استخاره است

میکند یک جانب از خوان تهی سرپوش را — هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر — مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

ز عیب پیش پا افتادهٔ خود نیستی واقف — که چون طاوس از غفلت نظر بر بال و پر داری

زشت در سلک نکویان مینماید زشت‌تر — پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود

بی مگس هرگز نماند عنکبوت — رزق را روزی رسان پر میدهد

کم نگردد فیض حسن از پرده داریهای شرم — شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

خاطری چند اگر از تو بود شاد بس است — زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید بدست — پسته را خون میشود دل تا لبی خندان کند

برنمیخیزد ز تنهائی صدا از هیچ دست — لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند | چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست | وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

مصرع رنگین مطالع میرساند خویش را | هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود

بوی خون میآید از تیغ زبان اعتراض | خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد | بفرزند کسان صائب بچشم پاک می بیند

مرا ز دغدغه نان نکرد فارغ بال | نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

شناوری است که بندند سنگ بر پایش | مجردی که گرفتار کدخدائی شد

توان عرق از سنگ گرفتن بفشردن | ابرام محالست با مساک بر آید

تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان | که هر ساعت بتقریبی ز مکتبخانه بر خیزد

این محمل نازک که و این پرده نشین کیست | کز خود بدر آورده مرا بانگ درایش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت | هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

چون ماهیت مباد ز نرمی فرو برند | در کام خلق از درشت نهنگ باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست | چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار | چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

بی ظرفی ما باعث رسوائی ما شد | ما راه سخن بر لب غماز گشودیم

خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست | من مشت خون خویش نمودم حلال تو

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن | هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن

کار جهان تمامی هرگز نمیپذیرد | پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

چند خواهی پای در گل بود در صحن چمن | ای گل کاهل شبیخونی بر آن دستار زن

چشم ما بر سبز و چشم تو بر عیب بود | ما ز آئینه صفا و تو قفا می بینی

صائب و تحلیل مقام سخنوری خود

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب | که نیست چشم تحسین هیچکس ما را

رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود | بهره ای از حسن یوسف نیست چشم کور را

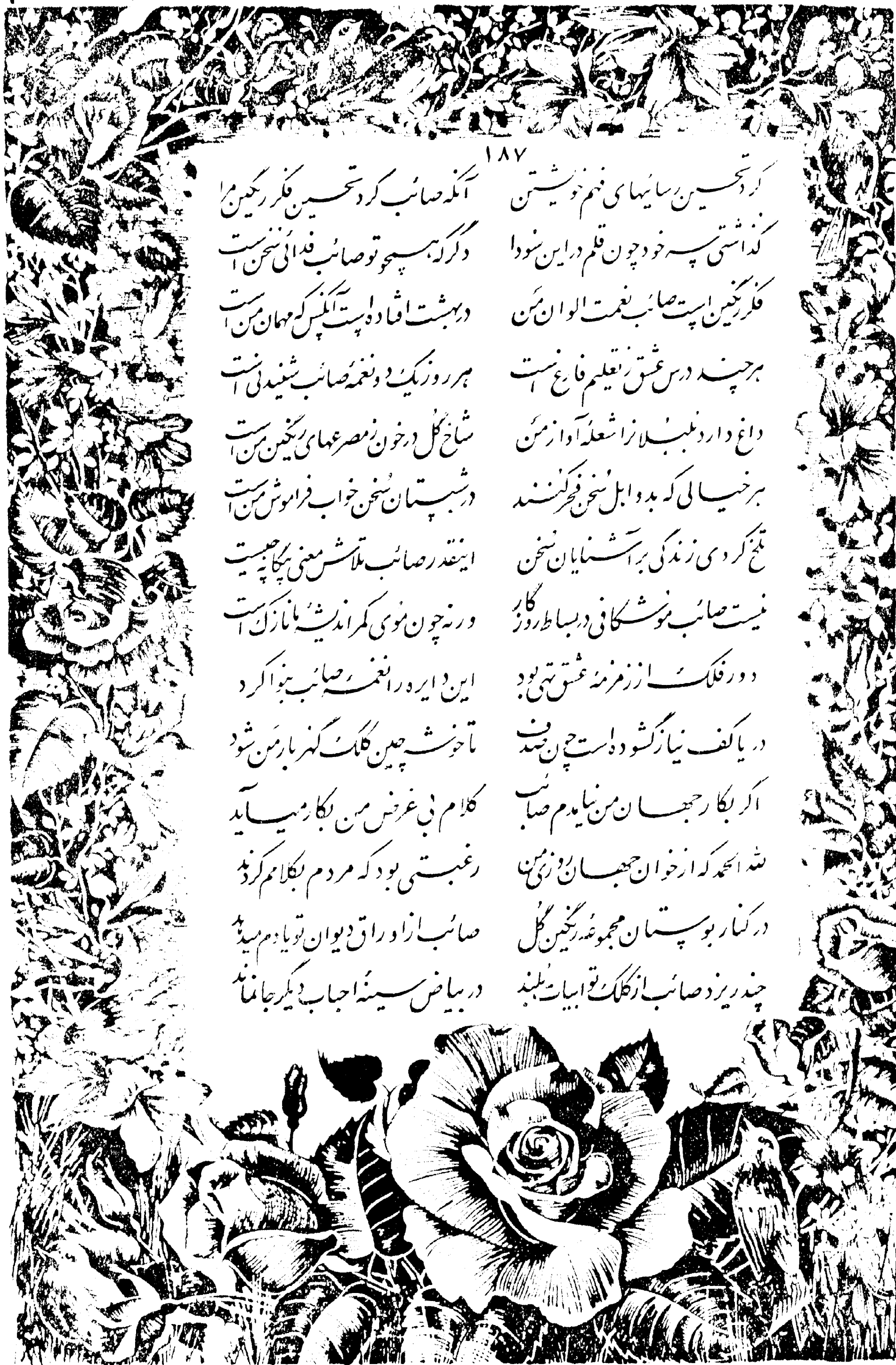
در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد | فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است | کی رسید هر کوته اندیشی بفکر دور ما

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب | که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی | اگر چه پسرمه شد از فکر مغز استخوان ما

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا | نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا



کرد تحسین رسایی‌های فهم خویشتن — آنکه صائب کرد تحسین فکر رنگین مرا

گذاشتی سپر خود چون قلم در این سودا — دگر که همچو تو صائب فدائی سخن است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من — در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هرچند درس عشق ز تعلیم فارغ است — هر روز رنگ در نغمهٔ صائب شنیدنی است

داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من — شاخ گل در خون ز مصرعهای رنگین من است

بر خیالی که بد و اهل سخن فخر کنند — در شبستان سخن خواب فراموش من است

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن — اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار — ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازک است

دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود — این دایره را نغمهٔ صائب بنوا کرد

دریا کف نیاز گشوده است چون صدف — تا خوشه‌چین کلک گهربار من شود

اگر بکار جهان من نیایدم صائب — کلام بی غرض من بکار می‌آید

لله الحمد که از خوان جهان روزی من — رغبتی بود که مردم بکلامم کردند

در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل — صائب از اوراق دیوان تو یاد هم میدهد

چند ریزد صائب از کلک تو ابیات بلند — در بیاض سینهٔ احباب دیگر جا نماند

صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای　　هر که را دیدیم داغ طرز این اشعار بود

کیست بر صفحهٔ ایام بغیر از صائب　　که زبان قلمش معنی رنگین ریزد

بقدر جوهر خود هر که باشد فخر میجوید　　چمن گل، نی شکر، صائب غزل، دریا گهر دارد

هرگز نچکد از الف خامهٔ صائب　　یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

هر کس بذوق معنی بیگانه آشناست　　صائب بطرز تازهٔ ما آشنا شود

پیش از این هرچند شهرت داشت در ملک عراق　　سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

ز صد هزار سخنور که در جهان آید　　یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

خون است ز رنگینی لفظم دل معنی　　از باده بود شیشهٔ من هوش ربا تر

شراب تلخ کجا چارهٔ تو خواهد کرد　　ترا که نالهٔ صائب نمیبرد از هوش

صائب کسی برتبهٔ شعرم نمیرسد　　دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

منه انگشت بحرفم اگر در سخن داری　　که گرد نقطه‌ای صد بار چون پرگار گردیدم

بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک　　چه غم ز موی شکافان خردبین دارم

از زبان خامهٔ من لطف های آشنا　　در لباس معنی بیگانه می‌آید برون

تا شوی مانند صائب در سخن عالی مقام　　خاک پای هر سخن پرداز میباید شدن

صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای — خنده بر گل میزند رنگینی اشعار تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار — خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

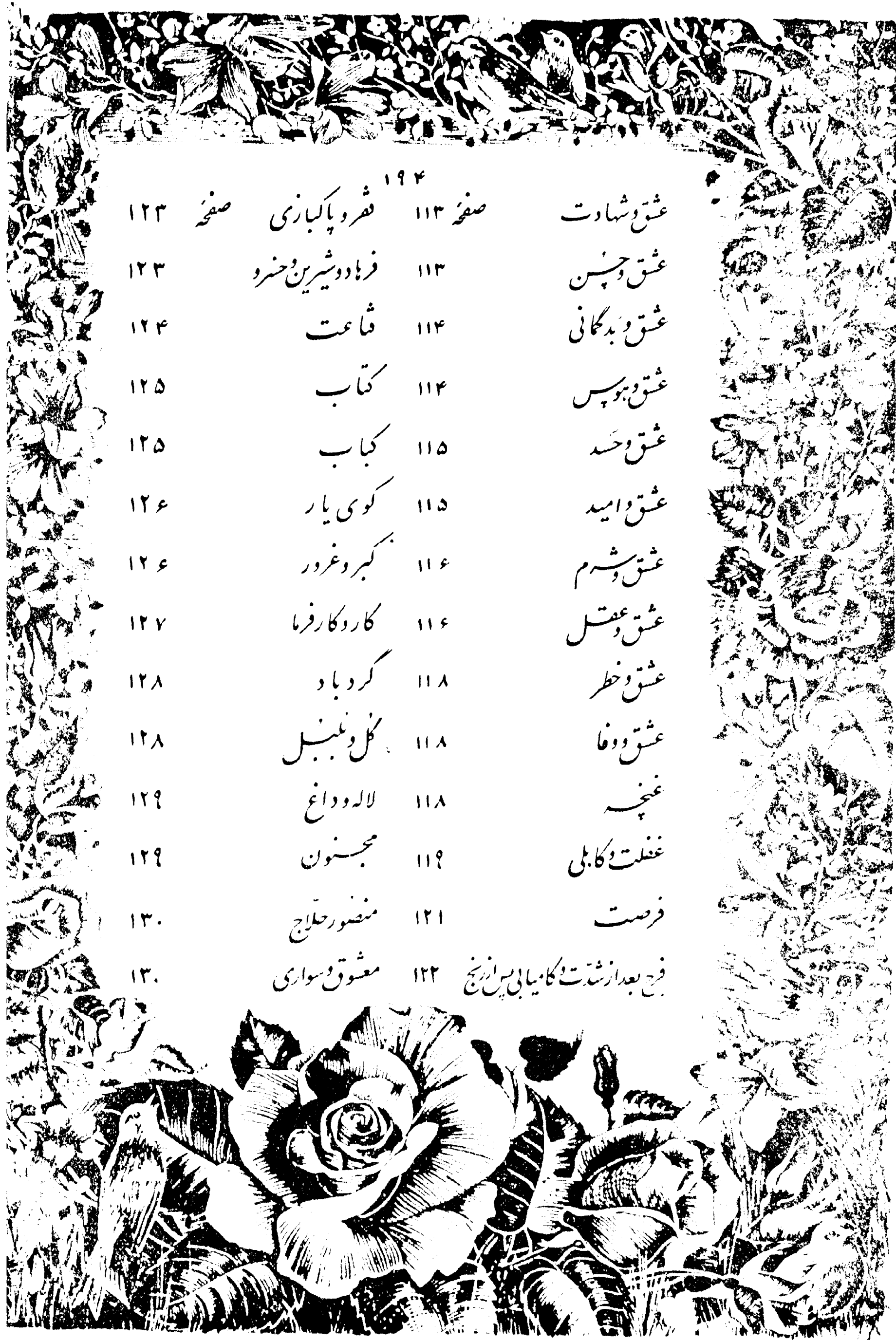
صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی — دودمان شعر را بردم بقائی تازه‌ای

چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت — ندارد آسمان امروز چون من نکته‌پیرائی

در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخائی

پایان

فهرست موضوعات



بخط علی اکبر کاوه

۱۳۳۳

کلیشه های این کتاب در گراورسازی زاینچ خواه تهیه شده

بنگاه مطبوعاتی افشاری باطلاع خوانندگان گرامی میرساند

آنچه تاکنون از آثار مؤلف همین کتاب توسط این بنگاه بچاپ رسیده

دوره کامل **آشیانه عقاب** در ده جلد

کتابی است که در نوع خود بیش از هر کتاب دیگر خواننده داشته و بیشتر مجلدات آن چندین بار بچاپ رسیده است، کتابی است که مستشرق معروف لهستانی «پرفسور ماخالسکی» نویسنده «رمان تاریخی در ادبیات معاصر ایران» بخش مهمی از کتاب خود را بتجزیه و تحلیل ادبی آن اختصاص داده است، در این کتاب خواننده ضمن یک داستان پرماجرا و شورانگیز از یک رشته حوادث مهیج تاریخی که در دوره سلطنت ملکشاه سلجوقی اتفاق افتاده و سرگذشت مردان بزرگ تاریخ مانند حسن صباح و خواجه نظام الملک و دسایس ترکان خاتون و اسرار قلعه مهیب الموت (آشیانه عقاب) و شمه ای از آراء و عقاید اسمعیلیان آگاه میشود، این کتابی است که قدرت تخیل و حادثه آفرینی نویسنده بیشک خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد و باعجاب و تحسین وامیدارد

اشعار برگزیدهٔ صائب

شامل شش هزار بیت

بحثی که نویسنده در مقدمهٔ این کتاب بتفصیل در اطراف زندگی و احوال و عقاید صائب و سبک معروف هندی پیش کشیده کاملترین تحقیقی است که تاکنون در این زمینه بعمل آمده و با اطمینان مورد مراجعه و استناد اهل فضل و دوستداران شعر و ادب فارسی قرار دارد

شعر و ادب فارسی

در این کتاب از کلیهٔ موضوعات ادبی که مدت یازده قرن مورد طبع آزمائی سخنوران فارسی گوی قرار داشته با موشکافی و دقت نظر خاصی سخن بمیان رفته و مراحل تحول و تکامل هر یک بتفصیل بیان شده است این کتاب شامل بحث و تحقیق انتقادی و بی‌سابقه و در عین حال مجموعهٔ نفیسی از آثار برگزیدهٔ سخنوران نامی است این کتاب مورد نیاز همه دوستداران شعر و ادب فارسی و بقول نویسندهٔ محترم آن «برای مبتدیان معلم و راهنمائی بصیر و برای آشنایان شعر و ادب همدم و مونسی شیرین بیان و برای استادان یادآور و مجموعهٔ مدونی از دانسته‌های پراکنده و یا فراموش شده» است.